

به نام خداوند بخشنده مهربان

مقدمه: نمی‌فولام زیاد صولتو نو سر بیارم. به چند جمله کوتاه بسنده میکنم. می‌فولام

بگم که لگه وجود خدا باورت بشه خدا واسه باورت به نقطه میزاره باورت

میشه. پیر بیایم باتمام وجود پرستش کنیم. لایح مجموعه حاصل تلاش بر وقفه

لایح جانب بوده واستفاده از آخ باز کر صلوات بر "مصد و آل مصد (علی)" رایگان

میباشد. میتونین نظراتو بخ رو به لایح خط بفرستین: 09118486628. به نام:

"حسین صدیق جعفری"



یا حسین شهید

پاسخ دکتر حسابی

یکی از دانشجویان دکتر حسابی به ایشان گفت : شما سه ترم است که مرا از این درس می اندازید. من که نمی خواهم موشک هوا کنم . می خواهم در روستایمان معلم شوم .

دکتر جواب داد : تو اگر نخواهی موشک هواگنی و فقط بخواهی معلم شوی قبول ، ولی تو نمی توانی به من تضمین بدهی که یکی از شاگردان تو در روستا ، نخواهد موشک هوا کند!!!

مرد جوانی که مربی شنا و دارنده ی چندین مدال المپیک بود، به خدا اعتقادی نداشت. او چیزهایی را که در باره خداوند میشنید مسخره میکرد. شبی مرد جوان به استخر سر پوشیده آموزشگاهی رفت. چراغ خاموش بود ولی ماه روشن بود و همین برای شنا کافی بود. مرد جوان به بالاترین نقطه تخته شنا رفت و دستانش را باز کرد تا درون استخر شیرجه برود. ناگهان، سایه بدنش را همچون صلیبی روی دیوار مشاهده کرد. احساس عجیبی تمام وجودش را فراگرفت. از پله ها پائین آمد و به سمت کلید برق رفت و چراغ ها را روشن کرد. آب استخر برای تعمیر خالی شده بود!!!

دیوار

مادر خسته از خرید برگشت و به زحمت زنبیل سنگین را داخل خانه آورد. پسر بزرگش که منتظر بود، جلو دوید و گفت مامان، مامان! وقتی من در حیاط بازی می‌کردم و بابا داشت با تلفن صحبت می‌کرد، تامی با ماژیک روی دیوار اتاقی که شما تازه رنگش کرده اید، نقاشی کرد! مادر عصبانی به اتاق تامی کوچولو رفت. تامی از ترس زیر تخت قایم شده بود، مادر فریاد زد: تو پسر خیلی بدی هستی و تمام ماژیک‌هایش را در سطل آشغال ریخت. تامی از غصه گریه کرد. ده دقیقه بعد وقتی مادر وارد اتاق پذیرائی شد، قلبش گرفت. تامی روی دیوار با ماژیک قرمز یک قلب بزرگ کشیده بود و داخلش نوشته بود: مادر دوست دارم! مادر در حالیکه اشک می‌ریخت به آشپزخانه برگشت و یک قاب خالی آورد و آن را دور قلب آویزان کرد. تابلوی قرمز هنوز هم در اتاق پذیرائی بر دیوار است!

یک نجار مسن به کارفرمایش گفت که میخواهد بازنشسته شود تا خانه ای برای خود بسازد و در کنار همسر و نوه هایش دوران پیری را به خوشی سپری کند. کارفرما از اینکه کارگر خوبش را از دست میداد، ناراحت بود ولی نجار خسته بود و به استراحت نیاز داشت. کارفرما از نجار خواست تا قبل از رفتن خانه ای برایش بسازد و بعد بازنشسته شود. نجار قبول کرد ولی دیگر دل به کار نمی بست، چون میدانست که کارش آینده ای نخواهد داشت، از چوبهای نامرغوب برای ساخت خانه استفاده کرد و کارش را از سرسیری انجام داد. وقتی کارفرما برای دیدن خانه آمد، کلید خانه را به نجار داد و گفت: این خانه هدیه من به شما است، بابت زحماتی که در طول این سالها برایم کشیده اید. نجار وا رفت؛ او در تمام این مدت در حال ساختن خانه ای برای خودش بوده و حالا مجبور بود در خانه ای زندگی کند که اصلاً خوب ساخته نشده بود

کفش های طلائی

تا کریسمس چند روز بیشتر نمانده بود و جنب و جوش مردم برای خرید هدیه کریسمس روز به روز بیشتر میشد. من هم به فروشگاه رفته بودم و برای پرداخت پول هدایایی که خریده بودم، در صف صندوق ایستاده بودم. جلوی من دو بچه، پسری ۵ ساله و دختری کوچکتر ایستاده بودند. پسرک لباس مندرسی بر تن داشت، کفشهایش پاره شده بود و چند اسکناس را در دستهایش می فشرد. لباسهای دخترک هم دست کمی از مال برادرش نداشت ولی یک جفت کفش نو در دست داشت. وقتی به صندوق رسیدیم، دخترک آهسته کفشها را روی پیشخوان گذاشت، چنان رفتار می کرد که انگار گنجینه ای پر ارزش را در دست دارد. صندوقدار قیمت کفشها را گفت: ۶ دلار. پسرک پولهایش را روی پیشخوان ریخت و آنها را شمرد: ۳ دلار و ۱۵ سنت. بعد رو کرد به خواهرش و گفت: فکر می کنم باید کفشها رو بگذاری سرجایش ... دخترک با شنیدن این حرف به شدت بغض کرد و با گریه گفت: نه! نه! پس مامان تو بهشت با چی راه بره؟ پسرک جواب داد: گریه نکن، شاید فردا بتوانیم پول کفشها را در بیاوریم. من که شاهد ماجرا بودم، به سرعت ۳ دلار از کیفم بیرون آوردم و به صندوقدار دادم. دخترک دو بازوی کوچکش را دور من حلقه کرد و با شادی گفت: متشکرم خانم ... متشکرم خانم. به طرفش خم شدم و پرسیدم: منظورت چی بود که گفتی: پس مامان تو بهشت با چی راه بره؟ پسرک جواب داد: مامان خیلی مریض است و بابا گفته که ممکنه قبل از عید کریسمس به بهشت بره! دخترک ادامه داد: معلم دینی ما گفته که رنگ خیابانهای بهشت طلائی است، به نظر شما اگر مامان با این کفش های طلائی تو خیابانهای بهشت قدم بزنه، خوشگل نمیشه؟ چشمانم پر از اشک شد و در حالی که به چشمان دخترک نگاه میکردم، گفتم: چرا عزیزم، حق با تو است مطمئنم که مامان شما با این کفشها تو بهشت خیلی قشنگ می شه!

روزی، سنگتراشی که از کار خود ناراضی بود و احساس حقارت میکرد، از نزدیکی خانه بازرگانی رد میشد. در باز بود و او خانه مجلل، باغ و نوکران بازرگان را دید و به حال خود غبطه خورد و با خود گفت: این بازرگان چقدر ثروتمند است! و آرزو کرد که مانند بازرگان باشد. در یک لحظه، او تبدیل به بازرگانی با جاه و جلال شد. تا مدتها فکر میکرد که از همه قدرتمندتر است. تا این که یک روز حاکم شهر از آنجا عبور کرد، او دید که همه مردم به حاکم احترام میگذارند حتی بازرگانان. مرد با خودش فکر کرد: کاش من هم یک حاکم بودم، آن وقت از همه قویتر میشدم! در همان لحظه، او تبدیل به حاکم مقتدر شهر شد. در حالی که روی تخت روانی نشسته بود، مردم همه به او تعظیم میکردند. احساس کرد که نور خورشید او را می‌آزارد و با خودش فکر کرد که خورشید چقدر قدرتمند است. او آرزو کرد که خورشید باشد و تبدیل به خورشید شد و با تمام نیرو سعی کرد که به زمین بتابد و آن را گرم کند. پس از مدتی ابری بزرگ و سیاه آمد و جلوی تابش او را گرفت. پس با خود اندیشید که نیروی ابر از خورشید بیشتر است، و تبدیل به ابری بزرگ شد. کمی نگذشته بود که بادی آمد و او را به این طرف و آن طرف هل داد. این بار آرزو کرد که باد شود و تبدیل به باد شد. ولی وقتی به نزدیکی صخره سنگی رسید، دیگر قدرت تکان دادن صخره را نداشت. با خود گفت که قویترین چیز در دنیا، صخره سنگی است و تبدیل به سنگی بزرگ و عظیم شد. همانطور که با غرور ایستاده بود، ناگهان صدائی را شنید و احساس کرد که دارد خرد میشود. نگاهی به پایین انداخت و سنگتراشی را دید که با چکش و قلم به جان او افتاده است!

شمع فرشته

مردی که همسرش را از دست داده بود دختر سه ساله‌اش را بسیار دوست میداشت. دخترک به بیماری سختی مبتلا شد. پدر به هر دری زد تا کودک سلامتی‌اش را دوباره به دست بیاورد. هرچه پول داشت برای درمان او خرج کرد ولی بیماری جان دخترک را گرفت و او مرد. پدر در خانه‌اش را بست و گوشه‌گیر شد. با هیچکس صحبت نمیکرد و سرکار نمیرفت. دوستان و آشنایانش خیلی سعی کردند تا او را به زندگی عادی برگردانند ولی موفق نشدند. شبی پدر رویای عجیبی دید. دید که در بهشت است و صفی منظمی از فرشتگان کوچک در جاده‌ای طلایی به سوی کاخی مجلل در حرکت هستند. هر فرشته شمعی در دست داشت و شمع همه فرشتگان به جز یکی روشن بود. مرد وقتی جلوتر رفت، دید فرشته‌ای که شمعش خاموش است. همان دختر خودش است. پدر فرشته غمگین را در آغوش گرفت و او را نوازش داد. از او پرسید: دل‌بندم، چرا غمگینی؟ چرا شمع تو خاموش است؟ دخترک به پدرش گفت: بابا جان، هر وقت شمع من روشن میشود، اشکهای تو آنرا خاموش میکند و هر وقت دلتنگ میشوی، من هم غمگین میشوم. پدر در حالی که اشکش در چشمانش حلقه زده بود، از خواب پرید. اشکهایش را پاک کرد، انزوا را رها کرد و به زندگی عادی خود بازگشت.

یک سخنران معروف در مجلسی که دویست نفر در آن حضور داشتند، یک اسکناس بیست دلاری را از جیبش بیرون آورد و پرسید: چه کسی مایل است این اسکناس را داشته باشد؟ دست همه حاضرین بالا رفت. سخنران گفت: بسیار خوب، من این اسکناس را به یکی از شما خواهم داد ولی قبل از آن میخواهم کاری بکنم. وسپس در برابر نگاههای متعجب، اسکناس را مچاله کرد و باز پرسید: چه کسی هنوز مایل است این اسکناس را داشته باشد؟ و باز دستهای حاضرین بالا رفت. این بار مرد، اسکناس مچاله شده را به زمین انداخت و چند بار آن را لگد مال کرد و با کفش خود آنرا روی زمین کشید. بعد اسکناس را برداشت و پرسید: خوب، حالا چه کسی حاضر است صاحب این اسکناس شود؟ و باز دست همه بالا رفت. سخنران گفت: دوستان، با این بلاهایی که من سر اسکناس آوردم، از ارزش اسکناس چیزی کم نشد و همه شما خواهان آن هستید. و ادامه داد: در زندگی واقعی هم همین طور است، ما در بسیاری موارد با تصمیماتی که میگیریم یا با مشکلاتی که روبه رو میشویم، خم میشویم، مچاله میشویم، خاک آلود میشویم و احساس میکنیم که دیگر پشیزی ارزش نداریم، ولی اینگونه نیست و صرف نظر از اینکه چه بلایی سرمان آمده است، هرگز ارزش خود را از دست نمیدهیم و هنوز هم برای افرادی که دوستان دارند، آدم پر ارزشی هستیم.

راز زندگی

در افسانه‌ها آمده، روزی که خداوند جهان را آفرید، فرشتگان مقرب را به بارگاه خود فراخواند و از آنها خواست تا برای پنهان کردن راز زندگی پیشنهاد بدهند. یکی از فرشتگان به پروردگار گفت: خداوندا، آنرا در زیر زمین مدفون کن. فرشته دیگری گفت: آنرا در زیر دریاها قرار بده. و سومی گفت: راز زندگی را در کوه‌ها قرار بده. ولی خداوند فرمود: اگر من بخواهم به گفته‌های شما عمل کنم، فقط تعداد کمی از بندگانم قادر خواهند بود آنرا بیابند، در حالی که من می‌خواهم راز زندگی در دسترس همه بندگانم باشد. در این هنگام یکی از فرشتگان گفت: فهمیدم کجا، ای خدای مهربان، راز زندگی را در قلب بندگان قرار بده، زیرا هیچکس به این فکر نمی‌افتد که برای پیدا کردن آن باید به قلب و درون خودش نگاه کند. و خداوند این فکر را پسندید.

دیاکو : ایران را پرورانده و ساختم تا پناهگاه آزادگان باشد

بهار سال ۷۲۸ پیش از میلاد بود جهان در تب و تاب ایجاد و زایش بزرگترین تمدن تاریخ خویش قرار داشت . سواران بسیاری به سوی هگمتانه روان بودند همه بر این باور که باید دست در دست یکدیگر کشوری یگانه را بنا نهند . در این بین جوانی خوش سیما و بلند نظر نگاه همه ریش سفیدان را شیفته خود ساخته بود همه ایمان داشتن او می تواند چنین کار بزرگی را به سامان برساند . دیاکو از تیره ماد (یکی از سه تیره ایرانی پارت ، ماد و پارس) بود مردم او را به خردمندی و دادگستری می شناختند و برای هر طرف شدن دعاوی بزرگ خویش از او کمک می خواستند . ریش سفیدان سه تیره آریایی در فصل رویش شقایق های سرخ ، دیاکو نخستین فرمانروای ایران را برگزیدند . در آن مجلس دو زن هم در میان ریش سفیدان و بزرگان بودند که هر دو از تیره پارت و پهلوی بودند سه روز پس از انتخاب دیاکو به فرمانروایی از نزدیک با او دیدار کردند و به او گفتند در آشور زنان تحت فشار سارگون (سارگن) هستند و هیچ حقی ندارند آیا تو هم به آن راه خواهی رفت که اگر اینطور باشد دوستی میان ما نیست دیاکو با وجود جوانی گفت ایران سرزمین آزادگان خواهد بود در آزادی و وارستگی هر که بلندتر باشد میدان بزرگتری در اختیار خواهد داشت . دیاکو ۵۳ سال پادشاهی کرد و همه در او دادگستری و گذشت را به نیکی دیدند چنانچه ارد بزرگ اندیشمند نام آشنای کشورمان می گوید : خود را برای پیشرفت مردم ارزانی دار تا مردم پشتیبان تو باشند . دیاکو توانست با پادشاهی شایسته خویش پایه اتحاد جاودانه سه تیره بزرگ آریایی ایران را بریزد که امروز همه ما به این همبستگی افتخار می کنیم

بابک خرم‌دین زنده است

در پایان این مبارزه کشته خواهی شد او گفت سالها پیش از خود گذشتم همانگونه که ابومسلم خراسانی از خود گذشت برای این که ایران دوباره ادامه زندگی پیدا کند روح بزرگانی همچون ابومسلم در من فریاد می کشد و به من انگیزه مبارزه برای پاک سازی میهن را می دهد پس مرا از مرگ نترسانید که سالها پیش در پای این آرزو کشته شده ام . ارد بزرگ در سخنی بسیار زیبا می گوید : گل های زیبایی که در سرزمین ایران می بینید بوی خوش فرزندان را می دهند که عاشقانه برای رهایی و سرفرازی نام ایران فدا شدند . بابک خرم‌دین اندکی بعد در حضور خلیفه تازی بغداد اینچنین به خاک و خون کشیده شد :

خلیفه : عفو می‌کنم ولی بشرطی که توبه کنی ! بابک : توبه را گنهگاران کنند ، توبه از گناه کنند. خلیفه : تو اکنون در چنگ ما هستی ! بابک : اری ، تنها جسم من در دست شما است نه روحم ، دژ آرمان من تسخیر ناپذیر است . خلیفه : جلاد مثله اش کن ! معلون اکنون چراغ زندگیت را خاموش می‌کنم. بابک روی به جلاد ، چشمانم را نبند بگذار با چشم باز بمیرم. خلیفه : یکباره سرش را از تن جدا مکن ، بگذار بیشتر زنده بماند ! نخست دستانش را قطع کن ! جلاد بایک ضربت دست راست بابک را به زمین انداخت. خون فواره زد. بابک حرکتی کرد شگفتی در شگفتی افزود ، زانو زده ، خم شد و تمام صورتش را با خون گرمش گلگون کرد. شمشیر دژخیم بالا رفت و پایین آمد و دست چپ دلاور ساوالان را نیز از تن جدا کرد. فرزند آزاده مردم به پا بود ، استوار بود . خون از دو کتفش بیرون می‌جست . خلیفه : زهر خندی زد : کافر ! این چه بازی بود که در آستانه مرگ در آوردی ؟ چرا صورت خود به خون آغشته کردی ؟ چه بزرگ بود مرد ، چه حقیر بود مرگ ، چه حقیر تر بود دشمن ! پیش دشمن حقیر ، مرد بزرگ ، بزرگتر باید. گفت : در مقابل دشمن نامرد ، مردانه باید مرد ، اندیشیدم که از بریده شدن دستانم ، خون از تنم خواهد رفت . خون که رفت ، رنگ چهره زرد شود . مبادا دشمن چنان گمان کند از ترس مرگ است ، خلق من نمی‌پسندند که بابک در برابر گله ، روباه ان ترسی به دل راه دهد خلیفه از ته گلو نعره کشید : ببر صدایش را !!!! و شمشیر پایین آمد و سر. سری که هرگز پیش هیچ زورمند ستمگری فرود نیامده بود . هر بار که این داستان خوانده شود احساس می کنیم بابک هنوز هم زنده است و برای کشورش جان می دهد یادش گرامی باد .

انیشترین و رانندش

انیشترین برای رفتن به سخنرانی ها و تدریس در دانشگاه از راننده مورد اطمینان خود کمک می گرفت. راننده وی نه تنها ماشین او را هدایت می کرد بلکه همیشه در طول سخنرانی ها در میان شنوندگان حضور داشت بطوریکه به مباحث انیشترین تسلط پیدا کرده بود! یک روز انیشترین در حالی که در راه دانشگاه بود با صدای بلند گفت که خیلی احساس خستگی می کند. راننده اش پیشنهاد داد که آنها جایشان را عوض کنند و او جای انیشترین سخنرانی کند چرا که انیشترین تنها در یک دانشگاه استاد بود و در دانشگاهی که سخنرانی داشت کسی او را نمی شناخت و طبعاً نمی توانستند او را از راننده اصلی تشخیص دهند. انیشترین قبول کرد، اما در مورد اینکه اگر پس از سخنرانی سوالات سختی از وی بپرسند او چه می کند، کمی تردید داشت. به هر حال سخنرانی راننده به نحوی عالی انجام شد ولی تصور انیشترین درست از آب درآمد. دانشجویان در پایان سخنرانی شروع به مطرح کردن سوالات خود کردند. در این حین راننده باهوش گفت: سوالات به قدری ساده هستند که حتی راننده من نیز می تواند به آنها پاسخ دهد. سپس انیشترین از میان حضار درخواست و به راحتی به سوالات پاسخ داد به حدی که باعث شگفتی حضار شد!

غذای سگ

توی قصابی بودم که یه پیرزن اومد تو و یه گوشه وایستاد

یه آقای خوش تیپی هم اومد تو گفت: ابرام آقا قربون دستت پنج کیلو فیله گوساله بکش عجله دارم

آقای قصاب شروع کرد به بریدن فیله و جدا کردن اضافه‌هاش

همینجور که داشت کارشو می‌کرد رو به پیرزن کرد گفت: چی می‌خای ننه ؟

پیرزن اومد جلو یک پونصد تومنی مچاله گذاشت تو ترازو گفت: همینو گوشت بده ننه

قصاب یه نگاهی به پونصد تومنی کرد گفت: پُونَصْدُ تُوْمَنُ فَقَطْ اَشْغَالِ گوشت مِشِه ننه بدم؟

پیرزن یه فکری کرد گفت بده ننه!

قصاب اشغال گوشت‌های اون جوون رو می‌کند می‌داشت برای پیره زن

اون جوونی که فیله سفارش داده بود همین جور که با موبایلش بازی می‌کرد گفت: اینارو واسه سگت

می‌خوای مادر؟

پیرزن نگاهی به جوون کرد گفت: سگ؟

جوون گفت آره سگ من این فیله‌ها رو هم با ناز می‌خوره سگ شما چجوری اینا رو می‌خوره؟

پیرزن گفت: مُخُورِه دِیگِه ننه شِیکم گشنه سَنگم مُخُورِه

جوون گفت نژادش چیه مادر؟ پیرزنه گفت بهش مِگن تُولِه سَگِ دُوپا ننه اینا رو برا بچه‌هام می‌خام

آبگوشت بار بیدارم!

جوون رنگش عوض شد یه تیکه از گوشتای فیله رو برداشت گذاشت رو اشغال گوشتای پیرزن

پیرزن بهش گفت: تُو مگه ایناره بره سَگِت نگرفته بُودِی؟

جوون گفت: چرا

پیرزن گفت ما غذای سگِ نمُخُوریم نِه

بعد گوشتِ فیلِه رو گذاشت اون طرف و اشغالِ گوشتاش رو برداشت و رفت.

خاطره

دو مرد بعد سالها در اتوبوس یکدیگر را دیدند و مشغول صحبت شدند.

یکیشون گفت: "یادته؟ سال آخر دبیرستان! چه کتکی از بابام خوردم؟!... چون از ریاضی تجدید آوردم، نمی دونم کدوم نامردی جزوه من رو کش رفت و باعث شد که ترک تحصیل کنم."

دیگری هم در حال خنده گفت: "گذشته ها گذشته! ولی خودمونیم ها! عجب جزوه ای بود!"

در ایستگاه بعدی یکی از در جلویی و دیگری از در عقب با کلی خشم پیاده شدند.

اخلاق

روزی از دانشمندی ریاضیدان نظرش را درباره زن و مرد پرسیدند...جواب داد

اگر زن یا مرد دارای (اخلاق) باشند پس مساوی هستند با عدد یک = ۱

اگر دارای (زیبایی) هم باشند پس یک صفر جلوی عدد یک میگذاریم = ۱۰

اگر (پول) هم داشته باشند دو تا صفر جلوی عدد یک میگذاریم = ۱۰۰

اگر دارای (اصل و نصب) هم باشند پس سه تا صفر جلوی عدد یک میگذاریم = ۱۰۰۰

ولی اگر زمانی عدد یک رفت (اخلاق) چیزی به جز صفر باقی نمی ماند و صفر هم به تنهایی هیچ نیست

پس ان انسان هیچ ارزشی نخواهد داشت

=

=

=

=

=

=

نتیجه : اگر اخلاق نباشد انسان خدای ثروت و اصل و نسب و زیبایی هم باشد هیچ نیست

تخته سنگ

در زمانهای گذشته، پادشاهی تخته سنگ را در وسط جاده قرار داد و برای این که عکس العمل مردم را ببیند، خودش را در جایی مخفی کرد. بعضی از بازرگانان و ندیمان ثروتمند پادشاه بی تفاوت از کنار تخته سنگ می گذشتند؛ بسیاری هم میزدند که این چه شهری است که نظم ندارد؛ حاکم این شهر عجب مرد بی عرضه ای است و ... با وجود این هیچکس تخته سنگ را از وسط بر نمی داشت. نزدیک غروب، یک روستایی که پشتش بار میوه و سبزیجات بود، نزدیک سنگ شد. بارهایش را زمین گذاشت و با هر زحمتی بود تخته سنگ را از وسط جاده برداشت و آن را کناری قرار داد. ناگهان کیسه ای را دید که زیر تخته سنگ قرار داده شده بود. کیسه را باز کرد و داخل آن سکه های طلا و یک یادداشت پیدا کرد. پادشاه در آن یادداشت نوشته بود: " هر سد و مانعی می تواند یک شانس برای تغییر زندگی انسان باشد."

سزای با خر جماعت طرف شدن

یه چمنزاری بود که خرا و زنبورا توش زندگی می کردند. یه روزی از روزا یه خری برای خوردن علف به چمنزار می آد و مشغول چریدن و نُشخوار کردن و خوردن می شه. از قضا گل کوچیکی را که زنبوره در بین گلهای کوچکش مشغول مکیدن شیره بود، می خوره و زنبور بیچاره که خودش و بین دندونای خره اسیر و مردنی می بینه، زبان خره را نیش می زنه و تا خره دهن باز می کند اونم از لای دندونای خره بیرون می پره. خره که زبانش باد کرده و سرخ شده و درد می کرده، عر کنان و عربده کشان زنبور را دنبال می کنه. زنبور به کندوش پناه می بره. به صدای عربده خره، ملکه زنبورها از کندو بیرون می آد و حال و قضیه را می پرسه. خره می گه: زنبور شما زبونم را نیش زده. باید اون و بکشم. ملکه زنبورها به سربازاش دستور می ده که زنبور خاطی را بگیرن و پیشش بیارن. سربازها زنبور خاطی را پیش ملکه زنبورها می آرن و طفلی زنبور شرح می ده که برای نجات جاننش از زیر دندانهای خره مجبور به نیش زدن زبانش شده بوده و کارش از روی دشمنی و عمد نبوده است. ملکه زنبورها وقتی حقیقت را می فهمه، از خره عذر خواهی می کنه و می گه: شما بفرمائید! من این زنبور را مجازات می کنم. خره قبول نمی کنه و عربده و عرعرش گوش فلک را کر می کنه که: نه خیر این زنبور زبونم را نیش زده من باید خودم اون و بکشم. ملکه زنبورها ناچار علی رغم میل باطنیش حکم اعدام زنبور را صادر می کنه. زنبور با آه و زاری می گه: قربان! شما که بهتر از من میدونید من برای دفاع از جان خودم زبان خره رو نیش زدم. آیا حکم اعدام برا من عادلانه است؟ ملکه زنبورها با تاسف فراوان می گه: می دونم عزیزم که مرگ حق تو نیست. اما گناه تو اینه که با خر جماعت طرف شدی که زبان نمی فهمه و سزای کسی که با خر طرف شه همینه !!

خلاصه دانش های مفید

دانشمندی در بیابان به چوپانی رسید، به او گفت : چرا به جای تحصیل دانش ، چوپانی می کنی . چوپان در پاسخ گفت : آن چه خلاصه دانش های مفید است یاد گرفته ام . دانشمند گفت : خلاصه دانش ها چیست ؟! چوپان گفت : پنج چیز است : ۱ - تاراستگوئی تمام نشده ، دروغ نگویم . ۲ - تا مال حلال تمام نشده ، مال حرام نخورم . ۳ - تا از عیب و گناه خود پاک نگردم ، عیب دیگران نگویم . ۴ - تا روزی خدا تمام نگردد به در خانه کسی نروم . ۵ - تا قدم به بهشت نگذارم ، از هوای نفس و شیطان ، غافل نباشم . دانشمند گفت : هر کس این پنج خصلت را داشته باشد از آب حقیقت علم و حکمت سیراب شده است!

با وی چه کنی؟

حکیمی را پرسیدند اگر در برزنی گذر کنی و دیوانه ای تو را سیلی زند با وی چه کنی؟ گفت هیچ نخواهم گفت و خواهم گذشت. پرسیدند از چه روی ای حکیم؟ گفت اگر با وی همزبان شوم که از وی دیوانه ترم ، اگر کشیده ای بر او زنم که کارم به داروغه کشد و تا بخواهم بی گناهی خود ثابت کنم عمرم تباه شده است. پس اولی تر آنکه سکوت کنم و راه خود پیش گیرم.

داستان درویش و زاهد و دخترک کنار رودخانه

زاهد و درویشی که مراحل از سیر و سلوک را گذرانده بودند و از دیری به دیر دیگر سفر می کردند، سر راه خود دختری را دیدند در کنار رودخانه ایستاده بود و تردید داشت از آن بگذرد. وقتی آن دو نزدیک رودخانه رسیدند دخترک از آن ها تقاضای کمک کرد. درویش بی درنگ دخترک را برداشت و از رودخانه گذراند. دخترک رفت و آن دو به راه خود ادامه دادند و مسافتی طولانی را پیمودند تا به مقصد رسیدند. در همین هنگام زاهد که ساعت ها سکوت کرده بود خطاب به همراه خود گفت: «دوست عزیز! ما نباید به جنس لطیف نزدیک شویم. تماس با جنس لطیف برخلاف عقاید و مقررات مکتب ماست. در صورتی که تو دخترک را بغل کردی و از رودخانه عبور دادی.» درویش با خونسردی و با حالتی بی تفاوت جواب داد: «من دخترک را همان جا رها کردم ولی تو هنوز به آن چسبیده ای و رهایش نمی کنی.»

یک روز صبح، چنگیزخان مغول و درباریان‌ش برای شکار بیرون رفتند. همراهانش تیرو کمانشان را برداشتند و چنگیزخان شاهین محبوبش را روی ساعدش نشاند. شاهین از هر پیکانی دقیق تر و بهتر بود، چرا که می توانست در آسمان بالا برود و آنچه را ببیند که انسان نمی دید. آن روز با وجود تمام شور و هیجان گروه، شکاری نکردند. چنگیزخان مایوس به اردو برگشت، اما برای آنکه ناکامی اش باعث تضعیف روحیه ی همراهانش نشود، از گروه جدا شد و تصمیم گرفت تنها قدم بزند. بیشتر از حد در جنگل مانده بودند و نزدیک بود خان از خستگی و تشنگی از پا در بیاید. گرمای تابستان تمام جویبارها را خشکانده بود و آبی پیدا نمی کرد، تا اینکه رگه ی آبی دید که از روی سنگی جاری بود. خان شاهین را از روی بازویش بر زمین گذاشت و جام نقره ی کوچکش را که همیشه همراهش بود، برداشت. پرشدن جام مدت زیادی طول کشید، اما وقتی می خواست آن را به لبش نزدیک کند، شاهین بال زد و جام را از دست او بیرون انداخت. چنگیزخان خشمگین شد، اما شاهین حیوان محبوبش بود، شاید او هم تشنه اش بود. جام را برداشت، خاک را از آن زدود و دوباره پر کرد. اما جام تا نیمه پر نشده بود که شاهین دوباره آن را پرت کرد و آبش را بیرون ریخت. چنگیزخان حیوانش را دوست داشت، اما می دانست نباید بگذارد کسی به هیچ شکلی به او بی احترامی کند، چرا که اگر کسی از دور این صحنه را می دید، بعد به سر بازانش می گفت که فاتح کبیر نمی تواند یک پرنده ی ساده را مهار کند. این بار شمشیر از غلاف بیرون کشید، جام را برداشت و شروع کرد به پر کردن آن. یک چشمش را به آب دوخته بود و دیگری را به شاهین. همین که جام پر شد و می خواست آن را بنوشد، شاهین دوباره بال زد و به طرف او حمله آورد. چنگیزخان با یک ضربه ی دقیق سینه ی شاهین را شکافت. ولی دیگر جریان آب خشک شده بود. چنگیزخان که مصمم بود به هر شکلی آب را بنوشد، از صخره بالا رفت تا سرچشمه را پیدا کند. اما در کمال تعجب متوجه شد که آن بالا برکه ی آب کوچکی است و وسط آن، یکی از سمی ترین مارهای منطقه مرده است. اگر از آب خورده بود، دیگر در میان زندگان نبود. خان شاهین مرده اش را در آغوش گرفت و به اردوگاه برگشت. دستور داد مجسمه ی زرینی از این پرنده بسازند و روی یکی از بال هایش حک کنند: یک دوست، حتی وقتی کاری می کند که دوست ندارید، هنوز دوست شماست. و بر بال دیگرش نوشتند: هر عمل از روی خشم، محکوم به شکست است.

بی ریاترین بیان عشق به همسر در مقابل ببر وحشی

نهایت عشق ! یک روز آموزگار از دانش آموزانی که در کلاس بودند پرسید آیا می توانید راهی غیر تکراری برای ابراز عشق ، بیان کنید؟ برخی از دانش آموزان گفتند با بخشیدن عشقشان را معنا می کنند. برخی «دادن گل و هدیه» و «حرف های دلنشین» را راه بیان عشق عنوان کردند. شماری دیگر هم گفتند «با هم بودن در تحمل رنجها و لذت بردن از خوشبختی» را راه بیان عشق می دانند. در آن بین ، پسری برخاست و پیش از این که شیوه دلخواه خود را برای ابراز عشق بیان کند، داستان کوتاهی تعریف کرد: یک روز زن و شوهر جوانی که هر دو زیست شناس بودند طبق معمول برای تحقیق به جنگل رفتند. آنان وقتی به بالای تپه رسیدند درجا میخکوب شدند. یک قلاده ببر بزرگ، جلوی زن و شوهر ایستاده و به آنان خیره شده بود. شوهر، تفنگ شکاری به همراه نداشت و دیگر راهی برای فرار نبود. رنگ صورت زن و شوهر پریده بود و در مقابل ببر، جرات کوچک ترین حرکتی نداشتند. ببر، آرام به طرف آنان حرکت کرد. همان لحظه، مرد زیست شناس فریاد زنان فرار کرد و همسرش را تنها گذاشت. بلافاصله ببر به سمت شوهر دوید و چند دقیقه بعد ضجه های مرد جوان به گوش زن رسید. ببر رفت و زن زنده ماند. داستان به اینجا که رسید دانش آموزان شروع کردند به محکوم کردن آن مرد. راوی اما پرسید : آیا می انید آن مرد در لحظه های آخر زندگی اش چه فریاد می زد؟ بچه ها حدس زدند حتما از همسرش معذرت خواسته که او را تنها گذاشته است! راوی جواب داد: نه، آخرین حرف مرد این بود که «عزیزم ، تو بهترین مونس بودی. از پسرمان خوب مواظبت کن و به او بگو پدرت همیشه عاشقت بود.» قطره های بلورین اشک، صورت راوی را خیس کرده بود که ادامه داد: همه زیست شناسان می دانند ببر فقط به کسی حمله می کند که حرکتی انجام می دهد و یا فرار می کند. پدر من در آن لحظه وحشتناک ، با فدا کردن جانش پیش مرگ مادرم شد و او را نجات داد. این صادقانه ترین و بی ریاترین ترین راه پدرم برای بیان عشق خود به مادرم و من بود.

درخت آرزوها

یک روز یک روستایی داشت به تنهایی قدم می زد و در رویای آینده خود فرو رفته بود. زیر یک درخت ایستاد تا قدری استراحت کند و با خود فکر کرد: "کاشکی من ثروتمند بودم". وقتی به خانه برگشت با شگفتی ملاحظه کرد که در محل خانه اش به جای کلبه او، یک خانه بزرگ قرار دارد و داخل آن پر از انواع جواهرات است. فوراً فهمید که درخت آرزوها را یافته است. آن مرد جوان این موضوع را با هیچ کس در میان نگذاشت که ثروتش را از کجا بدست آورده است. همان شب آن دهکده را ترک کرد و دیگر هرگز در آنجا دیده نشد. اما یک سال بعد با تبری به سراغ آن درخت آمد و ناسزاگویان ضرباتی بر آن وارد کرد. او در حالی که گریه می کرد می گفت تو به من نگفتی مورد حسد مردم قرار می گیرم و حالا بیچاره شده ام. من دیگر نمی توانم به کسی اطمینان کنم و نمی دانم که اگر کسی مرا دوست دارد بخاطر خودم است یا ثروتم. من شب و روز نگرانم که همه چیزم را از دست بدهم. چون بلد نیستم با این همه پول چکار کنم. او آنقدر به درخت ضربه زد تا خسته شد، اما درخت نیفتاد. *** زمانی چند گذشت تا اینکه یک روز زن جوانی از همان روستا که در جنگل سرگردان بود برای استراحت زیر همان درخت نشست. او همانجا آرزویی به ذهنش رسید: "چقدر خوب بود که من مشهورترین زن دنیا می شدم." وقتی به خانه رسید گروه کثیری از خبرنگاران با دوربین تلویزیونی شان در آنجا جمع شده بودند. به محض آنکه آن زن جوان را شناختند با جیغ و فریاد اطراف او را گرفتند. زن از فشار جمعیت از حال رفت. فردا صبح که به هوش آمد دید خبرنگاران با دوربینهایشان هنوز آنجا هستند، دستی برایشان تکان داد و سوار یک ماشین لموزین شد و دیگر در آن حوالی دیده نشد. اما سال بعد او پنهانی با یک تبر به طرف درخت آرزوها آمد و در حالی که دائماً ناسزا می گفت، ضربات محکمی به آن درخت وارد کرد. او می گفت: "تو به من نگفتی که دیگر هیچکس مرا تنها نخواهد گذاشت. نگفتی من بدون اینکه مردم به من خیره شده باشند هیچ کجا نمی توانم بروم. به من نگفتی که کوچکترین پریشان احوالی من به صورت یک تراژدی بزرگ در رسانه ها منعکس می شود و هر روز صد ها نفر از من درخواست کمک می کنند، در حالی که من به سختی زندگی خودم را اداره می کنم! او ضربه محکمی به درخت آرزوها زد، اما درخت نیفتاد. *** زمان های بیشتری گذشت تا اینکه روزی یک زن جوان که می خواست مادر شود، در جنگل قدم می زد. وقتی به زیر آن درخت رسید و از خیال داشتن یک کودک خوشحال بود با خود می اندیشید که من در این دنیا هیچ چیز جز عشق فرزند و شوهرم را نمی خواهم. چقدر خوب خواهد بود که آنها همیشه مرا دوست داشته باشند. وقتی به

خانه رسید شوهرش او را در آغوش گرفت و به او بسیار محبت کرد. دو هفته بعد کودکش متولد شد و از آن لحظه که کودک چشم گشود، عاشقانه به مادرش خیره شد. مدتها از این تاریخ گذشت تا اینکه مادر دوباره به جنگل بازگشت. زن با لباس های کهنه و پاره پاره و با تبری در دست ناسزاگویان و خشمگین به آن درخت ضربه وارد کرد. او می گفت شوهرم آنقدر مرا دوست دارد که حاضر نیست از کنار من دور شود و به سر کار برود و حالا پولی برای گذران زندگی نداریم. کودکم در تمام لحظات گریه می کند، مگر اینکه من در کنارش باشم. گرچه آنها واقعاً به من عشق می ورزند، اما من دیگر آرامش ندارم، من بدبخت ترین زن روی کره زمین هستم

چشمان پدر عاشق فوتبال

این داستان درباره پسر بچه لاغر اندمی است که عاشق فوتبال بود. در تمام تمرین‌ها سنگ تمام می‌گذاشت اما چون جثه اش نصف سایر بچه‌های تیم بود تلاش‌هایش به جایی نمی‌رسید. در تمام بازی‌ها، ورزشکار امیدوار ما روی نیمکت کنار زمین می‌نشست اما اصلاً پیش نمی‌آمد که در مسابقه ای بازی کند. این پسر بچه با پدرش تنها زندگی می‌کرد و رابطه ویژه ای بین آن دو وجود داشت. گرچه پسر بچه همیشه هنگام بازی روی نیمکت کنار زمین می‌نشست اما پدرش همیشه در بین تماشاچیان بود و به تشویق او می‌پرداخت. این پسر در هنگام ورود به دبیرستان هم لاغرترین دانش آموز کلاس بود. اما پدرش باز هم او را تشویق می‌کرد که به تمرین‌هایش ادامه دهد. گرچه به او می‌گفت که اگر دوست ندارد مجبور نیست این کار را انجام دهد. اما پسر که عاشق فوتبال بود تصمیم داشت آن را ادامه بدهد. او در تمام تمرین‌ها تلاشش را تا حد اکثر می‌کرد به امید اینکه وقتی بزرگتر شد بتواند در مسابقات شرکت کند. در مدت چهار سال دبیرستان او در تمام تمرین‌ها شرکت می‌کرد اما همچنان یک نیمکت نشین باقی ماند. پدر وفادارش همیشه در بین تماشاچیان بود و همواره او را تشویق می‌کرد. پس از ورود به دانشگاه پسر جوان تصمیم داشت باز هم فوتبال را ادامه دهد و مربی هم با تصمیم او موافقت کرد زیرا او همیشه با تمام وجود در تمرین‌ها شرکت می‌کرد و علاوه بر آن به سایر بازیکنان روحیه می‌داد. این پسر در مدت چهار سال دانشگاه هم در تمامی تمرین‌ها شرکت کرد اما هرگز در هیچ مسابقه ای بازی نکرد. در یکی از روزهای آخر مسابقه‌های فصلی فوتبال؛ زمانی که پسر برای آخرین مسابقه به محل تمرین می‌رفت؛ مربی با یک تلگرام پیش او آمد. پسر جوان آرام تلگرام را خواند و سکوت کرد. او در حالی که سعی می‌کرد آرام باشد زیر لب گفت: پدرم امروز صبح فوت کرده است. اشکالی ندارد امروز در تمرین شرکت نکنم؟ مربی دستش را با مهربانی روی شانه‌های پسر گذاشت و گفت: پسر من این هفته استراحت کن. حتی برای آخرین بازی در روز شنبه هم لازم نیست بیایی. روز شنبه فرا رسید. پسر جوان به آرامی وارد رختکن شد و وسایلش را کناری گذاشت. مربی و بازیکنان از دیدن دوست وفادارشان حیرت زده شدند. پسر جوان به مربی گفت: لطفا اجازه بدهید من امروز بازی کنم. فقط همین یک روز را. مربی وانمود کرد که حرفه‌های او را نشنیده است. امکان نداشت او بگذارد ضعیف ترین بازیکن تیمش در مهم ترین مسابقه بازی کند. اما پسر جوان شدیداً اصرار می‌کرد. مربی در نهایت دلش به حال او سوخت و گفت: باشد می‌توانی بازی کنی. مربی و بازیکنان و تماشاچیان نمی‌توانستند آنچه را که می‌دیدند باور کنند. این پسر که هرگز

پیش از آن در مسابقه ای بازی نکرده بود تمام حرکاتش به جا و مناسب بود. تیم مقابل به هیچ ترتیبی نمی توانست او را متوقف سازد. او می دويد پاس می داد و به خوبی دفاع می کرد. در دقایق پایانی بازی او پاسی داد که منجر به برد تیم شد. بازیکنان او را روی دستهایشان بالا بردند و تماشاچیان به تشویق او پرداختند. آخر کار وقتی تماشاچیان ورزشگاه را ترک کردند مربی دید که پسر جوان تنها در گوشه ای نشسته است. مربی گفت: پسر من! من نمی توانم باور کنم. تو فوق العاده بودی. بگو ببینم چه طور توانستی به این خوبی بازی کنی؟ پسر در حالی که اشک چشمانش را پر کرده بود پاسخ داد: می دانید که پدرم فوت کرده است. آیا می دانستید او نابینا بود؟ سپس لبخند کم رنگی بر لبانش نشست و گفت: پدرم به عنوان تماشاچی در تمام مسابقه ها شرکت می کرد. اما امروز اولین روزی بود که او می توانست به راستی مسابقه را ببیند و من می خواستم به او نشان دهم که می توانم خوب بازی کنم.

سیب زمینی و نفرت

یادم میاد اول دبستان که بودم، روزی معلم مون به بچه های کلاس گفت که می خواد به ما یه بازی یاد بده. او از ما خواست که فردا هر کدوم یک کیسه پلاستیکی برداشته و درون اون به تعداد آدمایی که از اونها بدمون میاد، سیب زمینی ریخته و با خودمون به دبستان ببریم. فردای اون روز، کلاس ما تماشایی بود. بچه ها با کیسه های پلاستیکی اومده بودند. در کیسه بعضی ها ۲ تا، بعضی ها ۳ تا، و بعضی ها حتی تا ۵ و ۶ عدد سیب زمینی هم بود! معلم به بچه ها گفت: بازی ما شروع شد. از امروز تا یک هفته، هر کجا که می روید باید کیسه پلاستیکی سیب زمینی را هم با خودتون ببرید! روزها به همین ترتیب گذشت و کم کم بچه ها شروع کردند به شکایت از بوی بد سیب زمینی های گندیده. به علاوه، کسانی که سیب زمینی های بیشتری داشتند از حمل اونها خسته شده بودند. ولی معلم هر روز تکرار می کرد که هر بازی یه قانونی داره و این هم قانون این بازی است. بالاخره پس از گذشت یک هفته بازی تمام شد و بچه ها راحت شدند. معلم از بچه ها پرسید: از اینکه یک هفته سیب زمینی ها را با خود حمل می کردید چه احساسی داشتید؟ بچه ها از اینکه مجبور بودند، سیب زمینی های بدبو و سنگین را همه جا با خود حمل کنند، شکایت داشتند. آنگاه معلم، منظور اصلی خود را از این بازی، چنین توضیح داد: این درست شبیه زمانی است که شما کینه آدم هایی را که دوستشان ندارید، در دل خود نگه می دارید و همه جا با خود می برید. بوی بد کینه و نفرت، قلب شما را فاسد می کند و شما آن را همه جا به همراه خود حمل می کنید. حالا که شما بوی بد سیب زمینی ها را فقط برای یک هفته نتوانستید تحمل کنید، چطور می خواهید بوی بد نفرت را برای تمام عمر در دل خود تحمل کنید؟

ای آینه! من مال خدا هستم

چندین سال پیش بود. ما در یک خانواده خیلی فقیر در یک دهکده دور افتاده به نام "روکی"، توی یک کلبه کوچک زندگی می کردیم. روزها در مزرعه کار می کردیم و شبها از خستگی زود خوابمان می برد. کلبه ما نه اتاقی داشت، نه اسباب و اثاثیه ای و نه حتی نه نور کافی. از برداشت محصول هم فقط آنقدر گیرمان می آمد که شکم پدر و مادر و سه تا بچه سیر شود. یادم می آید یک سال (که نمی دانم به چه علتی) محصولمان بی دلیل بیشتر از سالهای پیش شده بود، بیشتر از همیشه پول گرفتیم. یک شب مامان ذوق زده یک مجله خاک خورده و کهنه را از توی صندوقش بیرون کشید بیرون و از داخل آن یک عکس خیلی خوشگل از یک آینه نشانمان داد. همه با چشמהای هیجان زده عکس را نگاه می کردیم. مامان گفت بیایید این آینه را بخریم، حالا که کمی پول داریم، این هم خیلی خوشگل است. ما پیش از این هیچ وقت آینه نداشتیم. این هیجان انگیزترین اتفاقی بود که می توانست برایمان بیفتد. پول کافی هم برای خریدنش داشتیم. پول را دادیم به همسایه مان تا وقتی به شهر می رود آن آینه را برایمان بخرد. آفتاب زده باید حرکت می کرد، از ده ما تا شهر حداقل پنج فرسخ راه بود، یعنی یک روز پیاده روی، تازه اگر تند راه می رفت. سه روز بعد وقتی همه داشتیم در مزرعه کار می کردیم، صدای همسایمان را شنیدیم که یک بسته را از دور به ما نشان می داد. چند دقیقه بعد همه در کلبه دور مامان جمع شدیم. وقتی بسته را باز کرد مامان اولین کسی بود که رو به پدرم جیغ زد: "وای ی ی ی ... تو همیشه می گفتی من خوشگلم، واقعا" من خوشگلم!" بابا آینه را دستش گرفت و نگاهی در آن کرد. همین طوری که سیبیل هایش را می مالید و لبخند ریزی میزد با آن صدای کلفتش گفت: "آره. منم خشنم، اما جذابم، نه؟" نفر بعدی آبجی کوچیکه بود: "مامان، واقعا چشمهام به تو رفته ها!" آبجی بزرگه نفر بعدی بود که با هیجان و چشم های ورقلمبیده به آینه نگاه می کرد: "می دونستم موهام رو اینطوری می بندم خیلی بهم میاد!" با عجله آینه را از دستش قاپیدم و در آن نگاه کردم. می دانید در چهار سالگی یک قاطر به صورتم لگد زده بود و به قول معروف صورتم از ریخت افتاده بود. وقتی تصویرم را دیدم، یکهو داد زدم: من زشتم! من زشتم! بدنم می لرزید، دلم می خواست آینه را بشکنم، همین طور که دانه های اشک از چشمانم سرازیر بود به بابا گفتم: - یعنی من همیشه همین ریختی بودم؟ - آره عزیزم، همیشه همین ریختی بودی. - اونوقت تو همیشه من رو دوست داشتی؟ - آره پسر، همیشه دوستت داشتم. - چرا؟ آخه چرا دوستم داری؟ - چون تو مال من هستی! *** سالها از آن قضیه گذشته، حالا من هر صبح صادقانه به خودم نگاه می

کنم و می بینم ظاهر م زشت است. آن وقت از خدا می پرسم : یعنی واقعاً دوستم داری ؟ و او در جوابم می گوید: بله. و وقتی به او می گویم: چرا دوستم داری ؟ به من لبخند می زند و می گوید: چون تو مال من هستی.

دو همسفر و دعا برای دیگری

کشتی در طوفان شکست و غرق شد. فقط دو مرد توانستند به سوی جزیره کوچک بی آب و علفی شنا کنند و نجات یابند. دو نجات یافته دیدند هیچ نمی توانند بکنند، با خود گفتند بهتر است که از خدا کمک بخواهیم. بنابراین دست به دعا برداشتند و هر کدام گوشه ایی از جزیره را برای دعا و عبادت برگزیدند. نخست، از خدا غذا خواستند. فردا مرد اول، درختی یافت و میوه ای بر آن، آن را خورد. اما مرد دوم چیزی برای خوردن نداشت. هفته بعد، مرد اول از خدا همسر و همدم خواست و فردای آن روز کشتی دیگری غرق شد، زنی نجات یافت و به مرد اول رسید. حالا مرد دوم هیچ کس را نداشت. مرد اول از خدا خانه، لباس و غذای بیشتری خواست و به صورتی معجزه آسا، تمام چیزهایی که خواسته بود دریافت کرد. ولی مرد دوم هنوز هیچ نداشت. روزی مرد اول از خدا کشتی خواست تا او و همسرش را با خود ببرد. فردا آن روز کشتی ایی آمد و در سمت او لنگر انداخت، مرد اول خواست به همراه همسرش از جزیره برود و مرد دوم را همانجا رها کند. پیش خود اندیشید: مرد دیگر حتما شایستگی نعمت های الهی را ندارد، چرا که درخواست های او بی پاسخ مانده، پس همینجا بماند بهتر است. زمان حرکت کشتی، ندایی از او پرسید: چرا همسفر خود را در جزیره رها می کنی؟ پاسخ داد: این نعمت هایی که به دست آورده ام همه مال خودم است، همه را خود درخواست کرده ام. درخواست های همسفرم که پذیرفته نشد، پس بهتر است همینجا بماند. پاسخ آمد: اشتباه می کنی. تو مدیون او هستی! زمانی که تنها خواسته او را اجابت کردم، این نعمت ها به تو رسید. مرد با حیرت پرسید: مگر او چه خواست که باید مدیونش باشم؟ ندا پاسخ داد: از من خواست که تمام خواسته های تو را اجابت کنم!

به من یاد بده که چگونه می توانم مثل تو باشم

مرد زاهدی که در کوهستان زندگی می کرد. کنار چشمه ای نشست تا آبی بنوشد و خستگی در کند. سنگ زیبای درون چشمه دید، آن را برداشت و در خورجینش گذاشت و به راهش ادامه داد. در راه به مسافری برخورد که از شدت گرسنگی به حالت ضعف افتاده بود. کنار او نشست و از داخل خورجینش نان بیرون آورد و به او داد. مرد گرسنه هنگام خوردن نان چشمش به سنگ گرانبهای درون خورجین افتاد. نگاهی به زاهد کرد و گفت: آیا آن سنگ را به من می دهی؟ زاهد بی درنگ سنگ را در آورد و به او داد. مسافر از خوشحالی در پوست خود نمی نگجید. او می دانست که این سنگ آن قدر قیمتی است که با فروش آن می تواند تا آخر عمر در رفاه زندگی کند. بنابراین سنگ را برداشت و با عجله به طرف شهر حرکت کرد. چند روز بعد همان مسافر نزد زاهد در کوهستان برگشت و تا او را دید به او گفت: من خیلی فکر کردم تو با این که می دانستی این سنگ چقدر ارزش دارد خیلی راحت آن را به من هدیه کردی. بعد دست در جیبش برد و سنگ را در آورد و گفت: من این سنگ را به تو بر می گردانم ولی در عوض چیز گرانبهای دیگری از تو می خواهم. به من یاد بده که چگونه می توانم مثل تو باشم!

نگذار زنجیر عشق به تو ختم بشه

یک روز بعد از ظهر وقتی اسمیت داشت از کار برمی گشت خانه، سر راه زن مسنی را دید که ماشینش خراب شده و ترسان توی برف ایستاده بود. اون زن برای او دست تکان داد تا متوقف شود. اسمیت پیاده شد و خودشو معرفی کرد و گفت من اومدم کمکتون کنم. زن گفت صدها ماشین از جلوی من رد شدند ولی کسی نایستاد، این واقعا لطف شماست. وقتی که او لاستیک رو عوض کرد و درب صندوق عقب رو بست و آماده رفتن شد، زن پرسید: "من چقدر باید بپردازم؟" و او به زن چنین گفت: "شما هیچ بدهی به من ندارید. من هم در این چنین شرایطی بوده ام. و روزی یکنفر هم به من کمک کرد، همونطور که من به شما کمک کردم. اگر تو واقعا می خواهی که بدهیت رو به من بپردازی، باید این کار رو بکنی. نگذار زنجیر عشق به تو ختم بشه!" **** چند مایل جلوتر زن کافه کوچکی رو دید و رفت تو تا چیزی بخوره و بعد راهشو ادامه بده ولی نتونست بی توجه از لبخند شیرین زن پیشخدمتی بگذره که می بایست هشت ماهه باردار باشه و از خستگی روی پا بند نبود. او داستان زندگی پیشخدمت رو نمی دانست و احتمالا هیچ گاه هم نخواهد فهمید. وقتی که پیشخدمت رفت تا بقیه صد دلار شو بیاره، زن از در بیرون رفته بود، در حالیکه بر روی دستمال سفره یادداشتی رو باقی گذاشته بود. وقتی پیشخدمت نوشته زن رو می خوند اشک در چشمانش جمع شده بود. در یادداشت چنین نوشته بود: "شما هیچ بدهی به من ندارید. من هم در این چنین شرایطی بوده ام. و روزی یکنفر هم به من کمک کرد، همونطور که من به شما کمک کردم. اگر تو واقعا می خواهی که بدهیت رو به من بپردازی، باید این کار رو بکنی. نگذار زنجیر عشق به تو ختم بشه!" **** همان شب وقتی زن پیشخدمت از سرکار به خونه رفت در حالیکه به اون پول و یادداشت زن فکر می کرد به شوهرش گفت: "دوستت دارم اسمیت همه چیز داره درست میشه..."

یک دلار و هشتاد و هفت سنت. همه‌اش همین بود - و شصت سنت آن هم سکه‌های یک سنتی بود؛ سکه‌هایی که طی مدت درازی یک سنت و دو سنت در نتیجه چانه زدن با بقال و سبزی‌فروش و قصاب گرد هم آمده بود؛ سکه‌هایی که با تحمل حرفه‌های کنایه آمیز فروشنده‌ها و تهمت‌های آنها به خست و دنائت و پول‌پرستی جمع شده بود و او همه این تلخی‌ها را به خود هموار کرده بود به امید آنکه بتواند در پایان سال مبلغ مختصری برای خود پس‌انداز کند. یک بار دیگر به دقت پول‌ها را شمرد؛ اشتباه نکرده بود؛ همان یک دلار و هشتاد و هفت سنت بود؛ پول ناچیزی بود با آن ممکن نیست چیز قشنگی خرید، چیزی که ارزش یک هدیه را داشته باشد - و فردا هم روز عید کریسمس بود. «دلا» زن جوانی پریده رنگ، افسرده و دلشکسته، سر بلند کرد. چه کند؟ چاره‌ای جز این نداشت که خود را بر روی نیمکت رنگ و رو رفته بیندازد و گریه کند. واقعاً زندگی جز مجموعه‌ای از زاری‌ها و اشکباری‌ها نیست که به ندرت در میان آن لبخندی دیده می‌شود؛ اگر هم باشد، عمرش از عمر یک شب‌نم صبحگاه بهاری کوتاه‌تر است. «دلا» به سرنوشت تباه خود اشک می‌ریخت. خانه‌اش عمارت محقری بود که هفته‌ای هشت دلار اجاره آن را می‌پرداخت. هر تازه واردی از یک نگاه به آن می‌فهمید که اینجا کاشانه خانواده بینوا و تهیدستی است. هر گوشه‌اش و هر رقم از اسباب و اثاثه‌اش از این تهیدستی و درماندگی حکایت می‌کرد. اتاق پایین درست شبیه دهلیز محقری بود، یا شباهت به صندوق پستی داشت که هیچوقت در آن نامه‌ای فرو نمی‌افتاد، مسکنی بود که هیچوقت انگشتی به زنگ در آن فشار نمی‌آورد. در آن پهلوی زنگ کارتی دیده می‌شد که نوشته بود: «جیمز - دیلینگهام - یانگ». سال‌ها قبل، مستأجر این خانه را زن و شوهر جوانی تشکیل می‌داد که آفتاب اقبال بیش و کم به رویشان لبخند می‌زد، برای اینکه در آن موقع مرد خانواده مبلغی در حدود سی دلار در هفته حقوق می‌گرفت و این پول تا حدی کفاف زندگی آن دو را می‌کرد. حوادثی پیش آمد که در آمدش به بیست دلار در هفته تقلیل یافت و همین امر سبب شد که شالوده زندگی آنها به هم بخورد. عفریت فقر به سراغشان آمد و آسایش را از آنها گرفت. مثل اینکه از آن تاریخ حتی به روی کارت اسمش هم حجابی تیره و کدر فرو افتاده بود، برای اینکه از دور با زبان ناگویای خود فقر و درماندگی صاحبش را بیان می‌کرد. با وجود این، مرد خانواده هر وقت به محوطه نیم ویران خانه خود پا می‌گذاشت، همسرش با خوشرویی و مسرت از او استقبال می‌کرد او را «جیم» می‌خواند و قلب ماتم زده‌اش را با تبسم تابناک و امیدبخش خود روشن می‌ساخت. زن زیبای دلشکسته اشکباری خود را تمام کرد. برخاست و چند قدم متحیرانه در اتاق راه

رفت. سیمای بیرنگش را با مختصری پودری آرایش بخشید. بعد کنار پنجره رفت و با گرفتگی خاطر به حیات مقابل نظر دوخت. آنجا گربه خاکستری رنگی به روی محجر حیات راه می‌رفت. فکر فردا یک دقیقه ترکش نمی‌کرد. فردا کریسمس بود و او برای مسرت خاطر شوهرش می‌بایستی هدیه‌ای به او بدهد ولو آن هدیه حقیر و ناچیز باشد؛ درحالی که فعلاً از مجموع پس‌انداز خود بیش از یک دلار و هشتاد و هفت سنت نداشت. ماه‌های متوالی به امید چنین روزی یک سنت و دو سنت از روی خرج خانه صرفه‌جویی کرده بود - و حالا آنچه برایش گرد آمده بود از این مبلغ جزئی تجاوز نمی‌کرد. بیست دلار حقوق در هفته و هزینه سنگین زندگی، دیگر محلی برای پس‌انداز کردن باقی نمی‌گذارد علاوه بر آن، در این اواخر مخارج خورد و خوراک به مراتب بیش از آنچه او حساب می‌کرد بالا رفته بود و حالا که پس از گذشت یکسال متمادی، سال نو نزدیک می‌شد، لازم بود برای شوهرش هدیه‌ای خریداری کند. هدیه‌ای که یادبودی از وفاداری و مهربانی او نسبت به شوهرش باشد. او از هفته‌ها پیش متوجه نزدیک شدن کریسمس شده بود و روزهای متوالی با خود فکر کرده بود که چه چیز برای جیمز محبوبش بخرد، چیزی که درعین مناسب بودن، ارزش شأن و مقام شوهرش را داشته باشد، درحالی که اکنون محصول ماه‌ها رنج خود را بیش از یک دلار و هشتاد و هفت سنت نمی‌یافت. بی‌اختیار مقابل آئینه زردی که بین دو پنجره قرار گرفته بود آمد و نگاهی به آن انداخت. چهره‌ای ظریف و زیبا دید که در آن دو چشم درخشان می‌درخشید و هاله‌ای از گیسوان طلایی گردش فرو ریخته بود. چند لحظه متفکر و مغموم به آن نگاه کرد. آن وقت دست برد و بند گیسوان را از هم گشود، در یک لحظه آشنایی از تارهای طلایی به روی شانه‌های فرو ریخت. در این کاشانه فقر زده و در بین افراد خانواده، فقط دو چیز وجود داشت که برای صاحبانشان غرور و مباهات فراوان ایجاد می‌کرد: یکی ساعت طلای جیبی «جیم» که از پدر بزرگش به او به ارث رسیده بود و تنها دارایی کوچک قیمتی آن خانواده را تشکیل می‌داد و دیگری گیسوان و فریبنده و روح‌نواز «دلا» که هر تماشاگری را بی‌اختیار به تحسین و ستایش وادار می‌داشت. این تارهای زرین به قدری زیبا و شفاف بودند که اگر ملکه باستانی «سبا» با آن همه ثروت و شهرتش در آن حوالی می‌زیست «دلا» هر روز صبح برای اینکه جواهرات کم‌نظیر ملکه را از رونق و جلا بیندازد، تعمداً گیسوان خود را از پنجره به بیرون می‌افکند و به دست نسیم فرحناک می‌سپرد - همانطور جیم هم به قدری به تنها یادبود پر بهای خانوادگی خود افتخار داشت که اگر حضرت سلیمان با تمام گنجینه بی‌حسابش در همسایگیش منزل می‌گرفت، هر روز مخصوصاً ساعت طلا را برابر چشمش از جیب در می‌آورد تا سرانجام سلطان توانگر را از خشم و حسد دیوانه کند. زن زیبا بی‌حرکت برابر آئینه ایستاده

بود و چشم از آن آبشار درخشان بر نمی داشت. تارهای زرینش به قدری بلند و انبوه بود که تا پایین زانویش می رسید و پوششی لطیف و نوازش دهنده بر اندام موزون او پدید می آورد. معلوم نشد این بهت و سرگشتگی چه مدتی به طول انجامید. افکار گوناگونی از مخیله اش می گذشت و طوفان سهمناکی روحش را می لرزاند. سرانجام فکری به خاطرش رسید؛ فکری که مثل بارقه ای ضعیف در یک لحظه مقابلش درخشید و جهان ظلمت زده اطرافش را روشن ساخت. اما از تجسم همان خیال، بی اختیار دو قطره اشک گرم و سوزان از دیدگانش سرازیر شد و بر سطح فرش کهنه اتاق ریخت. آن فکر، آن اندیشه کوتاه و آنی، گرچه بسیار تلخ و دردناک بود، اما مشکل او را آسان می کرد و او را به آرزوی کوچکی که داشت می رساند. دیگر صبر و تأمل را جایز نشمرد. پالتوی کهنه اش را پوشید و کلاه فرسوده اش را به سر گذاشت. با سرعت از پلکان پایین آمد و داخل کوچه شد. بعد با همان شتاب مسافتی را طی کرد تا مقابل مغازه ای رسید که تابلویی در بالای آن به این مضمون نصب شده بود: «مادام سوفرنی، فروشنده کلاه گیس» با عجله داخل مغازه شد. زنی چاق و میانسال آنجا ایستاده بود. یکی دو دقیقه با حیرت به او نگاه کرد، بعد با آهنگی گرفته پرسید: «خانم موهای مرا می خرید؟» مادام با کنجکاوی نگاهی به گیسوان تازه وارد انداخت. آنگاه جواب داد: «کار من خرید و فروش موست. کلاهت را بردار تا بهتر ببینم». «دلا» با دست مرتعش کلاه را برداشت. در دم موج گیسوان بر روی شانه اش ریخت و متعاقب آن برقی از مسرت از چشمان بهت زده خریدار جستن کرد. نزدیک آمد و چند بار تارهای آن را با انگشتان خود پس و پیش کرد و گفت: «بیست دلار می خرم!» زن جوان بلافاصله گفت: «خواهش می کنم پولش را زودتر به من بدهید». یکی دو ساعت، مثل باد زودگذر سپری شد. در این موقع «دلا» پس از گردش و جست و جوی زیاد در مقابل مغازه ای ایستاده بود که می توانست هدیه مورد توجه خودش را در آنجا بخرد. عاقبت آنچه را که در عالم رؤیا در جست و جوی می گشت پیدا کرده بود. برای شوهر محبوبش از آن بهتر ارمغانی ممکن نبود پیدا کرد. آن همه مغازه های مختلف را گشته بود تا سرانجام مطلوب خویش را در آن یافته بود. زنجیری بود ساده و قشنگ که به دست استاد ماهری از پلاتین ساخته شده و با ارزش چنان ساعتی که شوهرش آن را آن همه عزیز و گرامی می داشت مطابقت می کرد. به قدری ظریف و دلربا بود که «دلا» با یک نگاه شیفته شد و فهمید که از آن بهتر نمی تواند هدیه ای پیدا کند - حتی سادگی و ظرافت آن با شخصیت و مناعت شوهرش هم درست می آمد. خوشبختانه قیمتش هم خیلی زیاد نبود، در حدود همان پولی بود که «دلا» با خود داشت: بیست و یک دلار فقط - و هشتاد و هفت سنت هم برایش باقی می ماند. وقتی آن را به دست

گرفت و به طرف خانه برگشت. تمام مدت به این فکر می‌کرد که حتماً شوهرش از دیدن آن بیش از حد انتظار خوشحال می‌شود و طبعاً ساعتش را بیش از پیش گرمی می‌شمرد. داخل خانه شد و با شتاب بالا رفت. با اینکه مست باده رضایت و غرور بود با این حال احتیاط را از دست نداد. فکر کرد بهتر است کمی موهای کوتاه خود را آرایش کند تا پیش چشم شوهرش زیاد غیرعادی و زشت به نظر نرسد. فر آهنین را در آتش گذاشت و وقتی که داغ شد، با زحمت زیاد موهای کوتاه را فر زد. حالا بهتر شده بود. گرچه کمی مثل پسرهای مدرسه به نظر می‌رسید. وقتی با دقت به آئینه نگاه کرد آهسته زیر لب گفت: «خدا کند که جیم از من بدش نیاید. اگر شکل مرا نپسندد، آن وقت چه کنم؟ اگر مرا به باد ملامت گرفت که تو شبیه دخترهای آوازه‌خوان جزیره «کانی آیلند» شده‌ای، آن وقت چه جوابی به او بدهم؟» و دوباره به فکر فرو رفت. اثر ندامت و حرمان از صورت بیرنگش نمایان بود. با خود گفت: «ولی کاری غیر از این از دستم بر می‌آمد؟ با یک دلار و هشتاد و هفت سنت که ممکن نبود چیزی خرید». غروب شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت. «دلا» به عادت همیشگی اول قهوه را درست کرد، بعد ماهی‌تابه را بر روی اجاق گذاشت تا شام را تهیه کند. هر دقیقه منتظر بود در باز شود و جیم تو بیاید. چند مرتبه دیگر با اضطراب و نگرانی، خود را در آئینه دید. بعد زنجیر ظریفی را که آن همه در جست‌وجو و خریدش غصه خورده بود به دست گرفت و نگاه کرد. در همین لحظات، صدای باز شدن در بیرون به گوشش رسید. جیم مثل معمول سر ساعت به خانه برگشته بود. در تمام مدتی که با «دلا» عروسی کرده بود هیچوقت نشد که دیر به خانه بازگردد. وقتی صدای پایش در دهلیز پیچید، قلب دلا به شدت شروع به تپیدن کرد. زن زیبا عادت داشت که همیشه و در هر حال با خدای خود راز و نیاز کند و از او در موفقیت کارها یاری بطلبد. در اینجا هم بی‌اختیار نگاهش متوجه بالا شد و زیر لب زمزمه کرد: «خداوندا، کاری نکن که جیم از من بدش بیاید. لطفت را از من دریغ ندار و به من کمک بکن تا باز هم در نظر او قشنگ جلوه کنم». یک مرتبه در باز شد و جیم تو آمد. مثل همیشه خسته و کوفته بود. قیافه متفکر و لاغرش نشان می‌داد که خیلی کار می‌کند. هر کسی با یک نگاه به صورتش می‌فهمد که جیم مرد مسنی نیست. شاید بیشتر از بیست و دو سال از عمرش نمی‌گذرد، منتحی گذشت روزگار و مشقت‌های زندگی پیرش کرده، با دستی که از شدت سرما سرخ و متورم شده بود، در را پشتش بست و یک قدم جلو آمد؛ اما یک مرتبه تکانی خورد و سر جایش ایستاد. چشمش به دلا افتاده بود و آنچه را که می‌دید نمی‌توانست باور کند. آیا او واقعاً زنش بود که به این قیافه درآمده بود؟ خیره‌خیره نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. دلا هم با سیمای متبسم ولی آمیخته با نگرانی شوهرش را می‌نگریست. زن

جوان از نگاه‌های او ابداً چیزی نمی‌توانست بفهمد. نه اثر خوشحالی در آن می‌دید، نه اثر رنجش و ناامیدی. نه می‌توانست بفهمد که آیا شوهرش از کار او رنجیده و نه قادر بود درک کند که از عمل او راضی است. این ثانیه‌ها و دقایق پر اضطراب به قدری ادامه یافت که «دلا» بیش از این طاقت نیاورد. میز را به کنار زد و نزدیکش شد. با صدای بلند گفت: «جیم، عزیز دلم، چرا اینطور نگاه می‌کنی؟ چرا اینقدر متعجب شده‌ای؟ اگر می‌بینی که موهایم را کوتاه کرده‌ام دلیلی داشت. ببین محبوبم، فردا عید کریسمس است و من نمی‌توانستم ببینم که صبح عید، چیزی به تو عیدی ندهم. چون وضع مالی‌مان خوب نیست و تو خودت هم خوب می‌دانی، به همین دلیل موهایم را فروختم تا بتوانم چیزی برای تو بخرم. حالا امیدوارم تو از موی کوتاه من بدت نیاید. اگر اینطور دوست نداری، ناراحت نشو؛ می‌دانی که زود در خواهد آمد. خیلی زود... موهای من زود بلند می‌شود... من چاره‌ای جز این کار نداشتم. لاقلاً به خاطر این عید به من تبریک بگو و بیا خوشحال باشیم. تو نمی‌دانی که من چه چیز کوچک قشنگی برای تو تهیه کرده‌ام؟ مرد جوان همانطور حیرت‌زده او را نگاه می‌کرد و هر دم بر میزان وحشت و نگرانی زن می‌افزود. دیگر چیزی نمانده بود که دلا شروع به گریه کند. سرانجام سکوت را شکست و با آهنگ گرفته‌ای که از آن اندوه و ندامت آشکار بود گفت: «چقدر عوض شدی... پس موهایت را کوتاه کردی و...» دلا به میان حرفش دوید: «آری عزیزم، کوتاه کردم و فروختم. حالا به من بگو: خیلی زشت شده‌ام؟ اینطور مرا دوست نداری؟» جیم نگاهش را از روی صورتش برگرفت و به گرداگرد اتاق به گردش درآورد. زن مضطرب بار دیگر پرسید: «کجا نگاه می‌کنی؟ دنبال چه می‌گردی؟ به تو گفتم که آنها را فروختم. قیافه‌ات را باز کن؛ کمی بخند؛ امشب شب عید است؛ به من بد اخلاقی نکن؛ من این موها را به خاطر تو از دست دادم؛ اما هیچ غصه و نگرانی ندارد. باز هم در خواهد آمد. اگر آنها خوب بودند و تو آنها را دوست می‌داشتی، در عوض بدان که من هم خیلی تو را دوست دارم. این کار را به خاطر تو کردم...» و یک قدم دیگر نزدیک شده با تبسم گفت: «خوب، حالا موضوع را فراموش کن، بیا بنشین تا شام را برای تو حاضر بکنم...» جیم کمی به خود آمد و از آن رؤیای گران بیدار شد. شاید فهمید که اگر یک دقیقه دیگر سکوت کند و حرفی نزند، سیل اشک از چشمان همسرش سرازیر خواهد شد. نزدیکش آمد و با مهربانی او را در سینه خود فشرد. دیگر هرچه بود به پایان رسیده بود. غصه و پشیمانی چه فایده‌ای داشت؟ خواب تلاییش به بیداری وحشت‌انگیزی منتهی شده بود. دیگر آن ارمغان قشنگی را که برای زن دل‌بندش خریده بود و با شوق و ذوق فراوان همراه خودش آورده بود در آن شرایط یأس آور به چه درد می‌خورد؟ فرض کنیم که جیم در آن لحظه به جای هشت دلار در هفته،

یک میلیون دلار در سال حقوق می گرفت، در آن دقیقه و تحت آن مقتضیات، چه نتیجه ای می داشت؟

کاری بود که شده و ماجرای به وقوع پیوسته. کدام منطقی در عالم می توانست در آن لحظات، روح مضطرب و قلب آتش گرفته او را آرامش ببخشد؟ جیم بسته عیدی را از جیب پالتوی کهنه درآورد و با بی اعتنایی روی میز انداخت و گفت: «بگیر دلا جان، این هدیه ناقابل است که برایت خریدم؛ ولی متأسفم که دیگر به درد نمی خورد؛ اما طوری نیست. باز کن و ببین چرا من از دیدن موی کوتاه تو ناراحت شدم. خیال نکن که اگر تو موهایت را زدی، از محبت من نسبت به تو کم شده، نه، فقط دلیلش همین بود...»

دلا با انگشتان مرتعش بند را از هم باز کرد و به داخل بسته نظر انداخت. یک مرتبه فریادی از ذوق کشید ولی بلافاصله ساکت شد. ظاهراً حقیقت دردناکی به یادش آمد و آن وقت به دنبال آن قطره های اشک سوزان از چشمانش سرازیر گشت. در میان بسته کاغذ، یکسری شانه طلایی رنگ زیبا قرار گرفته بود. شانه های ظریفی که دلا از مدت ها پیش آرزو می کرد آنها را برای زینت موهای خود بخرد، ولی هیچوقت این آرزو صورت عمل به خود نگرفته بود. مکرر آنها را در پشت ویتترین یکی از مغازه های «برودوی» دیده بود، اما چون قیمتش نسبتاً گران بود، هرگز نمی توانست پیش بینی کند که روزی صاحب آنها خواهد شد.

و حالا این شانه های ظریف الماس نشان آنجا مقابلش قرار داشت. چند دقیقه با وجد و شیفتگی و درعین حال اندوه و اسف به آنها نگاه کرد و اشک ریخت، بعد یکمرتبه آنها را برداشت و به سینه فشرد. وقتی چشمان حیرت زده شوهرش را دید، گفت: «جیم نمی دانی چقدر خوشحالم که این هدیه قشنگ را برایم خریدی... مطمئنم که موهایم زود در خواهد آمد و آن وقت خودم را با آنها خوشگل خواهم کرد.»

حجاب تیره غم همچنان بر چهره شوهر کشیده شده بود. ساکت بود و حرفی نمی زد. او هنوز هدیه ای را که همسرش برایش خریده بود ندیده بود، برای اینکه دلا هنوز فرصت نکرده بود آن را نشانش دهد. پس از آنکه چند دقیقه همچنان در بیم و امید گذشت، دلا نزدیک شد و با سیمای متبسم، دستش را به سایش دراز کرد. در آن حالت، وضع زن به قدری پاک و معصومانه و روحش آنچنان لبریز از عشق و محبت بود که هر چیز ولو حقیر و ناچیز در چشم گیرنده درخشان و گرانبها جلوه می کرد. گفت: «ببین چه زنجیر قشنگی است! خوش است می آید؟ اگر بدانی چقدر مغازه ها را گشتم تا این بند ساعت را پیدا کردم؟ حالا ساعتت را به من بده، می خواهم ببینم به آن می آید یا نه؟» جیم به جای آنکه تقاضای زن را اجابت کند خود را به روی نیمکت فرسوده افکند و لبخند حزن آلود بر لب آورد. وقتی او را در حال انتظار دید گفت: «دلا جان، بهتر است این هدیه های کریسمس را فعلاً در نقطه مطمئنی بگذاریم و حفظ کنیم. آنها حیفند که به دست بگیریم و

به کارشان ببریم. ببین محبوبم، من از تو خیلی متشکرم که این بند قشنگ را برایم خریدی؛ ولی حقیقت مطلب این است که من ساعت را فروختم تا بتوانم آن شانه‌ها را برایت بخرم... حالا هیچ اهمیت ندارد، بهتر است شام را بیاوری بخوریم. برای اینکه من خیلی گرسنه‌ام. ویلیام سیدنی پورتر: این قصه، سرگذشت دو تن از افراد همین جامعه بشری است که گرانبهاترین و گرامی‌ترین چیزهای خود را از دست دادند تا برای دیگری هدیه ای تهیه کنند. شاید تا به امروز از میان کسانی که در شب عید برای عزیزان خود هدیه تهیه کرده‌اند، هیچیک ماجرای غم‌انگیزتر و هیجان‌آورتر از این دو نداشت. و گرچه هدیه‌هایشان جز غمی دردناک بر قلبشان باقی نگذاشت، با وجود این، ارمغانشان مناسب‌ترین و بجاترین هدیه‌ها بود، هدیه‌هایی که مظهر عالی وفاداری و از خودگذشتگی به شمار می‌آمد.

ماهی گیر و تابه

دو مرد در کنار دریاچه ای مشغول ماهیگیری بودند . یکی از آنها ماهیگیر با تجربه و ماهری بود اما دیگری ماهیگیری نمی دانست . هر بار که مرد با تجربه یک ماهی بزرگ می گرفت ، آن را در ظرف یخی که در کنار دستش بود می انداخت تا ماهی ها تازه بمانند ، اما دیگری به محض گرفتن یک ماهی بزرگ آنرا به دریا پرتاب می کرد . ماهیگیر با تجربه از اینکه می دید آن مرد چگونه ماهی را از دست می دهد بسیار متعجب بود . لذا پس از مدتی از او پرسید : - چرا ماهی های به این بزرگی را به دریا پرت می کنی ؟ مرد جواب داد : آخر تابه من کوچک است ! گاهی ما نیز همانند همان مرد ، شانس های بزرگ ، شغل های بزرگ ، رویاهای بزرگ و فرصت های بزرگی را که خداوند به ما ارزانی می دارد را قبول نمی کنیم ! چرا؟!

سوال آزمون استخدامی: پزشک ، پیرزن و همسر رویاها

یک شرکت بزرگ قصد استخدام یک نفر را داشت . بدین منظور آزمونی برگزار کرد که یک پرسش داشت . پرسش این بود : شما در یک شب طوفانی در حال رانندگی هستید . از جلوی یک ایستگاه اتوبوس می گذرید . سه نفر داخل ایستگاه منتظر اتوبوس هستند ، یک پیرزن که در حال مرگ است . یک پزشک که قبلاً جان شما را نجات داده است . یک خانم یا آقا که در رویا هایتان خیال ازدواج با او را دارید . شما می توانید تنها یکی از این سه نفر را سوار کنید . کدام را انتخاب خواهید کرد ؟ دلیل خود را شرح دهید .

پیش از اینکه ادامه حکایت را بخوانید شما نیز کمی فکر کنید! قاعدتاً این آزمون نمی تواند نوعی تست شخصیت باشد زیرا هر پاسخی دلیل خودش را دارد : پیرزن در حال مرگ است ، شما باید ابتدا او را نجات دهید . هر چند او خیلی پیر است و به هر حال خواهد مرد . شما باید پزشک را سوار کنید ، زیرا قبلاً جان شما را نجات داده است و این فرصتی است که می توانید جبران کنید . اما شاید هم بتوانید بعداً جبران کنید . شما باید شخص مورد علاقه تان را سوار کنید ، زیرا اگر این فرصت را از دست دهید ممکن است هرگز قادر نباشید مثل او را پیدا کنید . از دویست نفری که در این آزمون شرکت کردند ، شخصی که استخدام شد دلیلی برای پاسخ خود نداد . او نوشته بود : سوئیچ ماشین را به پزشک می دهم تا پیرزن را به بیمارستان برساند و خودم به همراه همسر رویا هایم منتظر اتوبوس می مانیم .

مرگ همکاری که مانع پیشرفت دیگران بود

یک روز وقتی کارمندان به اداره رسیدند ، اطلاعیه بزرگی را در تابلوی اعلانات دیدند که روی آن نوشته شده بود : « دیروز فردی که مانع پیشرفت شما در این اداره بود درگذشت . شما را به شرکت در مراسم تشییع جنازه که ساعت ۱۰ در سالن اجتماعات برگزار می شود دعوت می کنیم . » در ابتدا ، همه از دریافت خبر مرگ یکی از همکارانشان ناراحت می شدند اما پس از مدتی ، کنجکاو می شدند که بدانند کسی که مانع پیشرفت آن ها در اداره می شده که بوده است . این کنجکاو ، تقریباً تمام کارمندان را ساعت ۱۰ به سالن اجتماعات کشاند . رفته رفته که جمعیت زیاد می شد هیجان هم بالا می رفت . همه پیش خود فکر می کردند : « این فرد چه کسی بود که مانع پیشرفت ما در اداره بود ؟ به هر حال خوب شد که مرد ! » کارمندان در صفی قرار گرفتند و یکی یکی نزدیک تابوت می رفتند و وقتی به درون تابوت نگاه می کردند ناگهان خشکشان می زد و زبانشان بند می آمد . آینه ای درون تابوت قرار داده شده بود و هر کس به درون تابوت نگاه می کرد ، تصویر خود را می دید . نوشته ای نیز بدین مضمون در کنار آینه بود : « تنها یک نفر وجود دارد که می تواند مانع رشد شما شود و او هم کسی نیست جز خود شما . شما تنها کسی هستید که می توانید زندگی تان را متحول کنید . شما تنها کسی هستید که می توانید بر روی شادی ها ، تصورات و موفقیت هایتان اثر گذار باشید . شما تنها کسی هستید که می توانید خودتان کمک کنید . زندگی شما وقتی که رئیس تان ، دوستان تان ، والدین تان ، شریک زندگی تان یا محل کارتان تغییر می کند ، دستخوش تغییر نمی شود . زندگی شما تنها فقط وقتی تغییر می کند که شما تغییر کنید ، باور های محدود کننده خود را کنار بگذارید و باور کنید که شما تنها کسی هستید که مسئول زندگی خودتان می باشید . مهم ترین رابطه ای که در زندگی می توانید داشته باشید ، رابطه با خودتان است . خودتان را امتحان کنید . مواظب خودتان باشید . از مشکلات ، غیر ممکن ها و چیز های از دست داده نهراسید . خودتان و واقعیت های زندگی خودتان را بسازید . دنیا مثل آینه است . انعکاس افکاری که فرد قویاً به آن ها اعتقاد دارد را به او باز می گرداند . تفاوت ها در روش نگاه کردن به زندگی است .

مثمر ثمر بودن تجربه و علوم فقط در جایگاه خود درست است

آورده اند روزی میان یک ماده شتر و فرزندش گفت و گویی به شرح زیر صورت گرفت : بچه شتر : مادر چون چند تا سوال برام پیش آمده است . آیا می تونم ازت بپرسم ؟ شتر مادر : حتما عزیزم . چیزی ناراحتت کرده است ؟ بچه شتر : چرا ما کوهان داریم ؟ شتر مادر : خوب پسرم . ما حیوانات صحرا هستیم . در کوهان آب و غذا ذخیره می کنیم تا در صحرا که چیزی پیدا نمی شود بتوانیم دوام بیاوریم . بچه شتر : چرا پا های ما دراز و کف پای ما گرد است ؟ شتر مادر : پسرم . قاعدتا برای راه رفتن در صحرا و تندتر راه رفتن داشتن این نوع دست و پا ضروری است . بچه شتر : چرا مژه های بلند و ضخیم داریم ؟ بعضی وقت ها مژه ها جلوی دید من را می گیرد . شتر مادر : پسرم این مژه های بلند و ضخیم یک نوع پوشش حفاظتی است که چشم های ما را در مقابل باد و شن های بیابان محافظت می کنند . بچه شتر : فهمیدم . پس کوهان برای ذخیره کردن آب است برای زمانی که ما در بیابان هستیم . پاهایمان برای راه رفتن در بیابان است و مژه هایمان هم برای محافظت چشم هایمان در برابر باد و شن های بیابان است ! بچه شتر : فقط یک سوال دیگر دارم ! شتر مادر : بپرس عزیزم . بچه شتر : پس ما در این باغ وحش چه غلطی می کنیم ؟ نتیجه گیری : مهارت ها ، علوم ، توانایی ها و تجارب فقط زمانی مثمرثمر است که شما در جایگاه واقعی و درست خود باشید . پس همیشه از خود بپرسید الان شما در کجا قرار دارید ؟

بد را بتدریج بگویند

داستان زیر را آرت بو خوالد طنز نویس پر آوازه آمریکایی در تایید اینکه نباید اخبار ناگوار را به یک باره به شنونده گفت تعریف می کند: مرد ثروتمندی مباشر خود را برای سرکشی اوضاع فرستاده بود. پس از مراجعه پرسید: - جرج از خانه چه خبر؟ - خبر خوشی ندارم قربان سگ شما مرد. - سگ بیچاره پس او مرد. چه چیز باعث مرگ او شد؟ - پر خوری قربان! - پر خوری؟ مگه چه غذایی به او دادید که تا این اندازه دوست داشت؟ - گوشت اسب قربان و همین باعث مرگش شد. - این همه گوشت اسب از کجا آوردید؟ - همه اسب های پدرتان مردند قربان! - چه گفتی؟ همه آن ها مردند؟ - بله قربان. همه آن ها از کار زیادی مردند. - برای چه این قدر کار کردند؟ - برای اینکه آب بیاورند قربان! - گفتی آب آب برای چه؟ - برای اینکه آتش را خاموش کنند قربان! - کدام آتش را؟ - آه قربان! خانه پدر شما سوخت و خاکستر شد. - پس خانه پدرم سوخت! علت آتش سوزی چه بود؟ - فکر می کنم که شعله شمع باعث این کار شد. قربان! - گفتی شمع؟ کدام شمع؟ - شمع هایی که برای تشییع جنازه مادرتان استفاده شد قربان! - مادرم هم مرد؟ - بله قربان. زن بیچاره پس از وقوع آن حادثه سرش را زمین گذاشت و دیگر بلند نشد قربان! - کدام حادثه؟ - حادثه مرگ پدرتان قربان! - پدرم هم مرد؟ - بله قربان. مرد بیچاره همین که آن خبر را شنید زندگی را بدرود گفت. - کدام خبر را؟ - خبر های بدی قربان. بانک شما ورشکست شد. اعتبار شما از بین رفت و حالا بیش از یک سنت تو این دنیا ارزش ندارید. من جسارت کردم قربان خواستم خبر ها را هر چه زودتر به شما اطلاع بدهم قربان!!!

داستان آموزش جودو بچه یک دست

کودکی ده ساله که دست چپش در یک حادثه رانندگی از بازو قطع شده بود ، برای تعلیم فنون رزمی جودو به یک استاد سپرده شد . پدر کودک اصرار داشت استاد از فرزندش یک قهرمان جودو بسازد استاد پذیرفت و به پدر کودک قول داد که یک سال بعد می تواند فرزندش را در مقام قهرمانی کل باشگاه ها ببیند . در طول شش ماه استاد فقط روی بدن سازی کودک کار کرد و در عرض این شش ماه حتی یک فن جودو را به او تعلیم نداد . بعد از ۶ ماه خبر رسید که یک ماه بعد مسابقات محلی در شهر برگزار می شود . استاد به کودک ده ساله فقط یک فن آموزش داد و تا زمان برگزاری مسابقات فقط روی آن تک فن کار کرد . سر انجام مسابقات انجام شد و کودک توانست در میان اعجاب همگان با آن تک فن همه حریفان خود را شکست دهد ! سه ماه بعد کودک توانست در مسابقات بین باشگاه ها نیز با استفاده از همان تک فن برنده شود و سال بعد نیز در مسابقات کشوری ، آن کودک یک دست موفق شد تمام حریفان را زمین بزند و به عنوان قهرمان سراسری کشور انتخاب گردد . وقتی مسابقات به پایان رسید ، در راه بازگشت به منزل ، کودک از استاد راز پیروزی اش را پرسید . استاد گفت : " دلیل پیروزی تو این بود که اولاً به همان یک فن به خوبی مسلط بودی ، ثانیاً تنها امیدت همان یک فن بود و سوم اینکه راه شناخته شده مقابله با این فن ، گرفتن دست چپ حریف بود که تو چنین دستی نداشتی ! یاد بگیر که در زندگی ، از نقاط ضعف خود به عنوان نقاط قوت خود استفاده کنی . راز موفقیت در زندگی ، داشتن امکانات نیست ، بلکه استفاده از " بی امکانی " به عنوان نقطه قوت است .

میوه ی شب یلدا

شب سردی بود پیرزن بیرون میوه فروشی زل زده بود به مردمی که میوه میخریدن ... شاگرد میوه فروش تند تند پاکت های میوه رو توی ماشین مشتری ها میذاشت و انعام میگرفت ... پیرزن با خودش فکر میکرد چی میشد اونم میتونست میوه بخره ببره خونه ... رفت نزدیک تر ...

چشمش افتاد به جعبه چوبی بیرون مغازه که میوه های خراب و گندیده داخلش بود ... با خودش گفت چه خوبه سالم ترهاشو ببره خونه ... میتونست قسمت های خراب میوه ها رو جدا کنه و بقیه رو بده به بچه هاش ... هم اسراف نمیشد هم بچه هاش شاد میشدن ... برق خوشحالی توی چشمش دوید ..دیگه سردش نبود !

پیرزن رفت جلو نشست پای جعبه میوه تا دستش رو برد داخل جعبه شاگرد میوه فروش گفت : دست نزن ننه ! برو دُنبال کارت ! پیرزن زود بلند شد ... خجالت کشید ! چند تا از مشتریها نگاهش کردند ! صورتش رو قرص گرفت ... دوباره سردش شد ! راهش رو کشید رفت ... چند قدم دور شده بود که یه خانمی صداش زد : مادر جان ...مادر جان !

پیرزن ایستاد ... برگشت و به زن نگاه کرد ! زن مانتویی لبخندی زد و بهش گفت اینارو برای شما گرفتم ! سه تا پلاستیک دستش بود پر از میوه ... موز و پرتغال و انارپیرزن گفت : دستت درد نگنه ننه مَن مُستَحَق نیستم ! زن گفت : اما من مستحکم مادر من ... مستحق دعای خیر ...اگه اینارو نگیری دلمو شکستی ! جون بچه هات بگیر !

زن منتظر جواب پیرزن نموند ... میوه هارو داد دست پیرزن و سریع دور شد ... پیرزن هنوز ایستاده بود و رفتن زن رو نگاه میکرد ... قطره اشکی که تو چشمش جمع شده بود غلتید روی صورتش ... دوباره گرمش شده بود ... با صدای لرزانی گفت : پیر شی ننه پیر شی ! الهی خیر بیبینی ای شب چله مادر بله دوستان ، شب یلدا همه دور هم در طولانی ترین شب سال سرگرم خوردن آجیل و میوه و گرم گفتگوی های خودمون هستیم ، و دوست داریم که این شب تموم نشه !

آیا تا به حال فکر کردید کسانی هستن که توی این سرما بدون خونه و سرپناه با شکم گرسنه از خدا میخواند این شب سرد هرچه زودتر تموم بشه ... ؟

گویند: شیر و گرگ و روباهی با هم برای صید به بیابان رفتند و یک الاغ وحشی و یک آهو و یک خرگوش صید نمودند، شیر که شاه درندگان است به گرگ فرمان داد: اینها را تقسیم کن. گرگ گفت: قربان! الاغ وحشی مال شاه (شیر)، آهو مال من، و خرگوش مال روباه. شیر از این تقسیم ناراحت شد و با پنجه دستش بر سر گرگ کوبید، و گرگ نقش بر زمین شد، آنگاه شیر به روباه گفت: تو اینها را تقسیم کن. روباه گفت: قربان! الاغ صبحانه شاه (شیر)، و آهو شام او و خرگوش نهار او. شیر گفت: این قضاوت هوشیارانه را از چه کسی آموخته ای؟! روباه گفت: از آن پنجه ای که بر سر گرگ کوبیده شد!

داستان زیبای کلبه کوچک

تنها بازمانده یک کشتی شکسته توسط جریان آب به یک جزیره دورافتاده برده شد. او با بیقراری به درگاه خداوند دعا می کرد تا او را نجات بخشد. او ساعتها به اقیانوس چشم می دوخت، تا شاید نشانی از کمک بیابد اما هیچ چیز به چشم نمی آمد. سر آخر ناامید شد و تصمیم گرفت که کلبه ای کوچک خارج از کلک بسازد تا از خود و وسایل اندکش را بهتر محافظت نماید. روزی پس از آنکه از جستجوی غذا بازگشت، خانه کوچکش را در آتش یافت. دود به آسمان رفته بود، بدترین چیز ممکن رخ داده بود. او عصبانی و اندوهگین فریاد زد: «خدایا چگونه توانستی با من چنین کنی؟» صبح روز بعد او با صدای یک کشتی که به جزیره نزدیک می شد از خواب برخاست. آن می آمد تا او را نجات دهد. مرد از نجات دهندگانش پرسید: «چطور متوجه شدید که من اینجا هستم؟» آنها در جواب گفتند: «ما علامت دودی را که فرستادی، دیدیم!» آسان می توان دلسرد شد هنگامی که بنظر می رسد کارها به خوبی پیش نمی روند، اما نباید امیدمان را از دست دهیم زیرا خدا در کار زندگی ماست، حتی در میان درد و رنج. دفعه آینده که کلبه شما در حال سوختن است به یاد آورید که آن شاید علامتی باشد برای فراخواندن رحمت خداوند

درد دل گنجشک با خدایش...

گنجشک با خدا قهر بود..... روزها گذشت و گنجشک با خدا هیچ نگفت. فرشتگان سرانگش را از خدا می گرفتند و خدا هر بار به فرشتگان این گونه می گفت: می آید؛ من تنها گوشی هستم که غصه هایش را می شنود و یگانه قلبی هستم که دردهایش را در خود نگاه میدارد.... و سرانجام گنجشک روی شاخه ای از درخت دنیا نشست. فرشتگان چشم به لب هایش دوختند، گنجشک هیچ نگفت و خدا لب به سخن گشود: با من بگو از آن چه سنگینی سینه توست. گنجشک گفت: لانه کوچکی داشتم، آرامگاه خستگی هایم بود و سرپناه بی کسی ام. تو همان را هم از من گرفتی. این طوفان بی موقع چه بود؟ چه می خواستی؟ لانه محقرم کجای دنیا را گرفت؟ و سنگینی بغضی راه کلامش بست. سکوتی در عرش طنین انداخت. فرشتگان همه سر به زیر انداختند. خدا گفت: ماری در راه لانه ات بود. باد را گفتم تا لانه ات را واژگون کند. آن گاه تو از کمین مار پر گشودی. گنجشک خیره در خدائی خدا مانده بود. خدا گفت: و چه بسیار بلاها که به واسطه محبتم از تو دور کردم و تو ندانسته به دشمنی ام برخاستی! اشک در دیدگان گنجشک نشسته بود. ناگاه چیزی درونش فرو ریخت ... های های گریه هایش ملکوت خدا را پر کرد ...

عشق جوان به دختر پادشاه

جوانی گمنام عاشق دختر پادشاهی شد. رنج این عشق او را بیچاره کرده بود و راهی برای رسیدن به معشوق نمی یافت. مردی زیرک از ندیمان پادشاه که دلباختگی او را دید و جوانی ساده و خوش قلب یافت، به او گفت پادشاه، اهل معرفت است، اگر احساس کند که تو بنده ای از بندگان خدا هستی، خودش به سراغ تو خواهد.

جوان به امید رسیدن به معشوق، گوشه گیری پیشه کرد و به عبادت و نیایش مشغول شد، به طوری که اندک اندک مجذوب پرستش گردید و آثار اخلاص در او تجلی یافت.

روزی گذر پادشاه بر مکان او افتاد، احوال وی را جویا شد و دانست که جوان، بنده ای با اخلاص از بندگان خداست. در همان جا از وی خواست که به خواستگاری دخترش بیاید و او را خواستگاری کند. جوان فرصتی برای فکر کردن طلبید و پادشاه به او مهلت داد.

همین که پادشاه از آن مکان دور شد، جوان وسایل خود را جمع کرد و به مکانی نا معلوم رفت. ندیم پادشاه از رفتار جوان تعجب کرد و به جست و جوی جوان پرداخت تا علت این تصمیم را بداند. بعد از مدتها جستجو او را یافت. گفت: ((تو در شوق رسیدن به دختر پادشاه آن گونه بی قرار بودی، چرا وقتی پادشاه به سراغ تو آمد و ازدواج با دخترش را از تو خواست، از آن فرار کردی؟))

جوان گفت: ((اگر آن بندگی دروغین که بخاطر رسیدن به معشوق بود، پادشاهی را به در خانه ام آورد، چرا قدم در بندگی راستین نگذارم تا پادشاه جهان را در خانه ی خویش نبینم؟))

شن!

مردی با دوچرخه به خط مرزی می‌رسد. او دو کیسه بزرگ همراه خود دارد. مامور مرزی می‌پرسد: «در کیسه‌ها چه داری». او می‌گوید ((شن)) .

مامور او را از دوچرخه پیاده می‌کند و چون به او مشکوک بود، یک شبانه روز او را بازداشت می‌کند، ولی پس از بازرسی فراوان، واقعاً جز شن چیز دیگری نمی‌یابد. بنابراین به او اجازه عبور می‌دهد.

هفته بعد دوباره سر و کله همان شخص پیدا می‌شود و مشکوک بودن و بقیه ماجرا.....

این موضوع به مدت سه سال هر هفته یک بار تکرار می‌شود و پس از آن مرد دیگر در مرز دیده نمی‌شود.

یک روز آن مامور در شهر او را می‌بیند و پس از سلام و احوال‌پرسی، به او می‌گوید: من هنوز هم به تو مشکوکم و می‌دانم که در کار قاچاق بودی، راستش را بگو چه چیزی را از مرز رد می‌کردی؟ قاچاقچی می‌گوید: دوچرخه!

بعضی وقت‌ها موضوعات فرعی ما را به کلی از موضوعات اصلی غافل می‌کند

مرد اتومبیلش را جلوی یک گلفروشی پارک کرد تا برود و به مناسبت روز مادر برای مادرش که در ۶۰ کیلومتری آنجا زندگی میکرد یک سبد گل سفارش بدهد و توسط پیک برایش بفرستد. به محض پیاده شدن متوجه دختر بچه ای شد که لبه جدول کنار خیابان نشسته بود و به پهنای صورت اشک می ریخت. مرد علت گریه دختر بچه را از او جویا شد. دختر جواب داد: "میخواهم برای مامانم یه شاخه گل رز بخرم. من فقط ۷۰ سنت پول دارم ولی قیمت یه شاخه گل رز می شه ۲ دلار". مرد لبخندی زد و گفت: "اینکه چیزی نیست. بیا باهم بریم توی گلفروشی تا برات گل بخرم". آن دو باهم وارد مغازه شدند و مرد ضمن سفارش سبد گل یک شاخه گل رز هم برای دختر بچه خرید. از مغازه گلفروشی که بیرون آمدند مرد به دختر بچه گفت: "می خوای ببرمت پیش مادرت؟ دختر جواب داد: "خیلی ممنون. پس بریم تا به شما بگم که مادرم کجاست". دختر بچه او را به سمت یک گورستان راهنمایی کرد و گل رز را روی یک قبر تازه قرار داد. مرد بلافاصله راهی گلفروشی شد تا سفارش پیک را کنسل کرده و خودش ۶۰ کیلومتر راه را با اتومبیل طی کند تا این روز را با مادرش و در کنار او گرامی بدارد

به چه قیمتی؟!

مردمسلمانی بود. در یکی از مراکز اسلامی لندن. عمرش را گذاشته بود روی این کار. تعریف می کرد که یک روز سوار تاکسی می شود و کرایه را می پردازد. راننده بقیه پول را که برمی گرداند ۲۰ سنت اضافه تر می دهد. می گفت: چند دقیقه ای با خودم کلنجار رفتم که بیست سنت اضافه را برگردانم یا نه. آخر سر بر خودم پیروز شدم و بیست سنت را پس دادم و گفتم آقا این را زیاد دادی ... گذشت و به مقصد رسیدیم. موقع پیاده شدن راننده سرش را بیرون آورد و گفت آقا از شما ممنونم. پرسیدم بابت چی؟ گفت می خواستم فردا بیایم مرکز شما و مسلمان شوم اما هنوز کمی مردد بودم. وقتی دیدم سوار ماشینم شدید خواستم شما را امتحان کنم. با خودم شرط کردم اگر بیست سنت را پس دادید بیایم. فردا خدمت می رسیم تعریف می کرد: تمام وجودم دگرگون شد حالی شبیه غش به من دست داد. من مشغول خودم بودم در حالی که داشتم تمام اسلام را به بیست سنت می فروختم.

آبدارچی شرکت مایکروسافت

مرد بیکاری برای آبدارچی گری در شرکت مایکروسافت تقاضای کار داد. رئیس هیات مدیره با او مصاحبه کرد و نمونه کارش را پسندید. سرانجام به او گفت شما پذیرفته شده اید. آدرس ایمیل تان را بدهید تا فرم های استخدام را برای شما ارسال کنم. مرد جواب داد: متأسفانه من کامپیوتر شخصی و ایمیل ندارم. رئیس گفت امروزه کسی که ایمیل ندارد وجود خارجی ندارد و چنین کسی نیازی هم به شغل ندارد.

مرد در کمال ناامیدی آنجا را ترک کرد. نمی دانست با ده دلاری که در جیب داشت چه کند. تصمیم گرفت یک جعبه گوجه فرنگی خریده دم در منازل مردم آن را بفروشد. او ظرف چند ساعت سرمایه اش را دوبرابر کرد. به زودی یک گاری خرید. اندکی بعد یک کامیون کوچک و چندی بعد هم ناوگان توزیع مواد غذایی خود را به راه انداخت.

او دیگر مرد ثروتمند و معروفی شده بود. تصمیم گرفت بیمه عمر بگیرد. به یک نمایندگی بیمه رفت و سرویسی را انتخاب کرد. نماینده بیمه آدرس ایمیل او را خواست ولی مرد جواب داد ایمیل ندارم. نماینده بیمه با تعجب پرسید شما ایمیل ندارید ولی صاحب یکی از بزرگترین امپراتوریهای توزیع مواد غذایی در آمریکا هستید. تصورش را بکنید اگر ایمیل داشتید چه می شدید؟ مرد گفت احتمالاً آبدارچی شرکت مایکروسافت بودم.

سیرت زیبا

روزی شاگردان نزد حکیم رفتند و پرسیدند: استاد زیبایی انسان در چیست؟ حکیم ۲ کاسه کنار شاگردان گذاشت و گفت: به این ۲ کاسه نگاه کنید اولی از طلا درست شده است و درونش زهراست و دومی کاسه ای گلیست و درونش آب گوارا است، شما کدام رامی خورید؟ شاگردان جواب دادند: کاسه گلی را. حکیم گفت: آدمی هم همچون این کاسه است. آنچه که آدمی را زیبا می کند درونش و اخلاقش است. در کنار صورتان باید سیرت‌مان را زیبا کنیم .

راه معنویت

مرد جوانی که میخواست راه معنویت را طی کند به سراغ استاد رفت. استاد خردمند گفت: تا یک سال به هر کسی که به تو حمله کند و دشنام دهد پولی بده. تا دوازده ماه هر کسی به جوان حمله میکرد جوان به او پولی میداد. آخر سال باز به سراغ استاد رفت تا گام بعد را بیاموزد. استاد گفت: به شهر برو و برایم غذا بخر. همین که مرد رفت استاد خود را به لباس یک گدا در آورد و از راه میانبر کنار دروازه شهر رفت. وقتی مرد جوان رسید، استاد شروع کرد به توهین کردن به او. جوان به گدا گفت: عالی است! یکسال مجبور بودم به هر کسی که به من توهین میکرد پول بدهم اما حالا میتوانم مجانی فحش بشنوم، بدون آنکه پیشیزی خرج کنم. استاد وقتی صحبت جوان را شنید رو نشان داده و گفت: برای گام بعدی آماده ای چون یاد گرفتی به روی مشکلات بخندی...!

لابراتوار توماس ادیسون در دسامبر ۱۹۱۴ به طور کامل در آتش سوخت. با وجود اینکه خسارت وارده به ساختمان بیش از ۲ میلیون دلار بود ولی ساختمان تنها به مبلغ ۲۳۸۰۰۰ دلار بیمه شده بود زیرا از بتن ساخته شده بود و ضد آتش به نظر می آمد. بسیاری از کارهای ادیسون در آن شب در شعله ها سوخت و خاکستر شد. در شب آتش سوزی پسر ۲۴ ساله ادیسون، چارلز، دیوانه وار در میان آتش و دود به دنبال پدر خود می گشت. و بالاخره او را پیدا کرد که آرام این صحنه را تماشا میکرد، صورتش در مقابل آتش برق می زد و موهای سفیدش در برابر باد به حرکت در آمده بود. چارلز می گوید: "قلب من به درد آمد، او ۶۷ سالش بود و دیگر یک مرد جوان نبود. و همه زحماتش در آتش می سوخت. وقتی مرا دید از من پرسید 'چارلز مادرت کجاست؟' وقتی جواب دادم نمی دانم گفت 'او را پیدا کن. و به اینجا بیاور. او در تمام زندگیش هرگز چنین صحنه ای را دوباره نخواهد دید.' " فردا صبح ادیسون به خرابه ها نگاه کرد و گفت: " ارزش زیادی در بلا ها وجود دارد. تمام اشتباهات ما در این آتش سوخت. خدا را شکر که می توانیم از اول شروع کنیم. " سه هفته بعد از آتش سوزی ادیسون اولین فونوگرافش را به جهان عرضه کرد.

شگفتا از شما

گویند: صاحب دلی، برای اقامه نماز به مسجدی رفت. نمازگزاران، همه او را شناختند؛ پس، از او خواستند که پس از نماز، بر منبر رود و پند گوید. پذیرفت. نماز جماعت تمام شد. چشم ها همه به سوی او بود. مرد صاحب دل برخاست و بر پله نخست منبر نشست. بسم الله گفت و خدا و رسولش را ستود. آن گاه خطاب به جماعت گفت: مردم! هر کس از شما که می داند امروز تا شب خواهد زیست و نخواهد مرد، برخیزد! کسی برخاست. گفت: حالا هر کس از شما که خود را آماده مرگ کرده است، برخیزد! باز کسی برخاست. گفت: شگفتا از شما که به ماندن اطمینان ندارید؛ اما برای رفتن نیز آماده نیستید!

حکایت بهلول و شیخ جنید بغداد (بسیار خواندنی)

آورده‌اند که شیخ جنید بغداد به عزم سیر از شهر بغداد بیرون رفت و مریدان از عقب او.... شیخ احوال بهلول را پرسید. گفتند او مردی دیوانه است. گفت او را طلب کنید که مرا با او کار است. پس تفحص کردند و او را در صحرایی یافتند. شیخ پیش او رفت و سلام کرد. بهلول جواب سلام او را داده پرسید چه کسی هستی؟ عرض کرد منم شیخ جنید بغدادی. فرمود تویی شیخ بغداد که مردم را ارشاد می‌کنی؟ عرض کرد آری.. بهلول فرمود طعام چگونه میخوری؟ عرض کرد اول «بسم الله» می‌گویم و از پیش خود می‌خورم و لقمه کوچک برمی‌دارم، به طرف راست دهان می‌گذارم و آهسته می‌جوم و به دیگران نظر نمی‌کنم و در موقع خوردن از یاد حق غافل نمی‌شوم و هر لقمه که می‌خورم «بسم الله» می‌گویم و در اول و آخر دست می‌شویم.. بهلول برخاست و دامن بر شیخ فشاند و فرمود تو می‌خواهی که مرشد خلق باشی در صورتی که هنوز طعام خوردن خود را نمی‌دانی و به راه خود رفت. مریدان شیخ را گفتند: یا شیخ این مرد دیوانه است. خندید و گفت سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روان شد تا به او رسید. بهلول پرسید چه کسی هستی؟ جواب داد شیخ بغدادی که طعام خوردن خود را نمی‌داند. بهلول فرمود: آیا سخن گفتن خود را می‌دانی؟ عرض کرد آری... سخن به قدر می‌گویم و بی‌حساب نمی‌گویم و به قدر فهم مستمعان می‌گویم و خلق را به خدا و رسول دعوت می‌کنم و چندان سخن نمی‌گویم که مردم از من ملول شوند و ذقایق علوم ظاهر و باطن را رعایت می‌کنم. پس هر چه تعلق به آداب کلام داشت بیان کرد. بهلول گفت گذشته از طعام خوردن سخن گفتن را هم نمی‌دانی.. پس برخاست و برفت. مریدان گفتند یا شیخ دیدی این مرد دیوانه است؟ تو از دیوانه چه توقع داری؟ جنید گفت مرا با او کار است، شما نمی‌دانید. باز به دنبال او رفت تا به او رسید. بهلول گفت از من چه می‌خواهی؟ تو که آداب طعام خوردن و سخن گفتن خود را نمی‌دانی، آیا آداب خوابیدن خود را می‌دانی؟ عرض کرد آری... چون از نماز عشا فارغ شدم داخل جامه خواب می‌شوم، پس آنچه آداب خوابیدن که از حضرت رسول (علیه السلام) رسیده بود بیان کرد. بهلول گفت فهمیدم که آداب خوابیدن را هم نمی‌دانی. خواست برخیزد جنید دامنش را بگرفت و گفت ای بهلول من هیچ نمی‌دانم، تو قر به‌الی الله مرا بیاموز. بهلول گفت: چون به نادانی خود معترف شدی تو را بیاموزم. بدانکه اینجا که تو گفتی همه فرع است و اصل در خوردن طعام آن است که لقمه حلال باید و اگر حرام را صد از اینگونه آداب به جا بیاوری فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود. جنید گفت: جزاک الله خیراً! و ادامه داد: در سخن گفتن باید دل پاک باشد و نیت

درست باشد و آن گفتن برای رضای خدای باشد و اگر برای غرضی یا مطلب دنیا باشد یا بیهوده و هرزه بود.. هر عبارت که بگویی آن وبال تو باشد. پس سکوت و خاموشی بهتر و نیکوتر باشد. و در خواب کردن این ها که گفتی همه فرع است؛ اصل این است که در وقت خوابیدن در دل تو بغض و کینه و حسد بشری نباشد.

کمانت را به چند میفروشی؟

پیر مردی کمرش آنقدر خمیده بود که صورتش درست مقابل زمین قرار میگرفت جوانی از روی شوخی و تمسخر به او گفت: ای پیر مرد کمانت را به چند میفروشی؟ و پیر در پاسخ گفت: ای جوان اگر عمرت کفاف دهد روزگار به تو رایگان خواهد بخشید.

تازه ————— جوانی ز ره نیشخند گفت به پیری که کمانت به چند پیر ————— بخندید و بگفت: ای جوان ————— ترا نیز دهد رایگان

موعظه های خداوند متعال

خداوند به حضرت موسی خطاب فرمود : من سه کار نسبت به تو می کنم تو نیز در مقابل سه عمل انجام ده
گفت آن ها چیست ؟ فرمود : من نعمت های فراوان بی منت به تو داده ام , تو هم اگر به کسی چیزی
دادی منت مگذار, من عذر و توبه ترا می پذیرم هرچند نافرمانی بسیار کرده باشی , تو نیز عذر جفاکاران را
بپذیر , من عمل فردارا امروز نخواهم , تو هم امروز روزی فردا را نخواه.

افتخار من

اعیان زاده ای به سقراط گفت: «من از خانواده بزرگی هستم که پدرم فلان است و جدم بهمان است و همه کس و کارم اشخاص مهمی هستند اما تو هیچ کس را نداری که به آن افتخار کنی.» سقراط گفت: «اتفاقا درست است تو همه فامیلت انسانهای بزرگی هستند و متأسفانه تو از همه پست تری و تو باعث ننگ آنهایی و من در راس خانواده ای هستم که از من آغاز میشود و باعث شرف و افتخار من است.»

نجات الاغ

کشاورزی الاغ پیری داشت که یه روز اتفاقی میفته توی یک چاه بدون آب . کشاورز هر چه سعی کرد نتونست الاغ رو از تو چاه بیرون بیاره . برای اینکه حیون بیچاره زیاد زجر نکشه کشاورز و مردم روستا تصمیم گرفتن چاه رو با خاک پر کنن تا الاغ زود تر بمیره و زیاد زجر نکشه . مردم با سطل روی سر الاغ خاک می ریختند اما الاغ هر بار خاکهای روی بدنش رو می تکوند و زیر پاش می ریخت و وقتی خاک زیر پاش بالا می آمد سعی میکرد بره روی خاک ها . روستایی ها همینطور به زنده به گور کردن الاغ بیچاره ادامه دادند و الاغ هم همینطور به بالا اومدن ادامه داد تا اینکه به لبه ی چاه رسید و بیرون اومد.

خواندن قرآن چه فایده ای دارد؟

یک پیرمرد مسلمان همراه با نوه کوچکش در یک مزرعه زندگی می کرد. هرروز صبح پدربزرگ پشت میز آشپزخانه می نشست و قرآن می خواند. نوه اش هر بار مانند او می نشست و سعی می کرد فقط بتواند از او تقلید کند. یه روز نوه اش پرسید: پدربزرگ من هر دفعه سعی می کنم مانند شما قرآن بخوانم، اما آن را نمی فهمم و چیزی را که نفهمم زود فراموش می کنم و کتاب را می بندم! خواندن قرآن چه فایده ای دارد؟ پدر بزرگ به آرامی زغالی را داخل بخاری گذاشت و پاسخ داد: این سبد زغال را بگیر و برو از رودخانه برای من یک سبد آب بیاور. پسر بچه گفت: اما قبل از اینکه من به خانه برگردم تمام آب از سوراخهای سبد بیرون می ریزد؟! پدر بزرگ خندید و گفت: "آن وقت تو مجبور خواهی بود دفعه بعد کمی سریعتر حرکت کنی." و او را با سبد به رودخانه فرستاد تا سعی خود را بکند. پسر سبد را آب کرد و سریع دوید، اما سبد خالی بود قبل از اینکه او به خانه برگردد. در حالی که نفس نفس می زد به پدربزرگش گفت که حمل کردن آب در یک سبد غیر ممکن بود و رفت که در عوض یک سطل بردارد. پیرمرد گفت: "من یک سطل آب نمی خواهم، من یک سبد آب می خواهم، تو فقط به اندازه کافی سعی خود را نکردی." و او از در خارج شد تا تلاش دوباره پسر را تماشا کند. این بار پسر می دانست که این کار غیر ممکن است، اما خواست به پدر بزرگش نشان دهد که اگر هم او بتواند سریعتر بدود باز قبل از اینکه به خانه باز گردد آبی در سبد وجود نخواهد داشت. پسر دوباره سبد را در رودخانه فرو برد و سخت دوید، اما وقت که به پدربزرگش رسید سبد دوباره خالی بود. نفس نفس زنان گفت: "ببین! پدربزرگ، بی فایده است. پیرمرد گفت: "باز هم فکر می کنی که بی فایده است؟ به سبد نگاه کن." پسر به سبد نگاه کرد و برای اولین بار فهمید که سبد فرق کرده بود، سبد زغال کهنه و کثیف حالا به یک سبد تمیز تبدیل شده بود؛ داخل و بیرون آن. «پسرم، چه اتفاقی می افتد وقتی که تو قرآن می خوانی. تو ممکن است چیزی را نفهمی یا به خاطر نسیاری، اما وقتی که آن را می خوانی تو تغییر خواهی کرد؛ باطن و ظاهر تو و این کار الله است در زندگی ما...»

سزای عمل

مرد تنومندی در چاهی گرفتار شده بود. ظریفی در حال گذر چو او را بدید بایستاد و سنگی بر سرش زد
مرد فریاد برآورد که ای احمق چه میکنی؟ مرد گفت سالها پیش در راهی بر من ضربه ای زدی من قدرت
مقابله با تو را نداشتم پس خاموش شدم و منتظر چنین روزی ماندم اکنون که در بندی سزای عملت را
بدادم .

نتیجه گیری اخلاقی: هر کس باید پاسخگوی اعمالش در همین دنیا باشد

آب بکش و وضو بساز

دزدی به خانه احمد خضرویه رفت و بسیار بگشت ، اما چیزی نیافت که قابل دزدی باشد . خواست که نومید بازگردد که ناگهان احمد، او را صدا زد و گفت :ای جوان !سطل را بردار و از چاه ، آب بکش و وضو بساز و به نماز مشغول شو تا اگر چیزی از راه رسید، به تو بدهم ؛ مبادا که تو از این خانه با دستان خالی بیرون روی !دزد جوان ، آبی از چاه بیرون در آورد، وضو ساخت و نماز خواند. روز شد . کسی در خانه احمد را زد . داخل آمد و ۱۵۰ دینار نزد شیخ گذاشت و گفت این هدیه ، به جناب شیخ است . احمد رو به دزد کرد و گفت : دینارها را بردار و برو؛ این پاداش یک شبی است که در آن نماز خواندی . حال دزد، دگرگون شد و لرزه بر اعضایش افتاد. گریان به شیخ نزدیک تر شد و گفت : تاکنون به راه خطا می رفتم . یک شب را برای خدا گذراندم و نماز خواندم ، خداوند مرا این چنین اکرام کرد و بی نیاز ساخت . مرا بپذیر تا نزد تو باشم و راه صواب را بیاموزم . کیسه زر را برگرداند و از مریدان شیخ احمد گشت .

این جا کاروانسرا است

روزی ابراهیم ادهم که پادشاه بلخ بود، بار عام داده، همه را نزد خود می پذیرفت. همه بزرگان کشوری و لشکری نزد او ایستاده و غلامان صف کشیده بودند. ناگاه مردی با هیبت از در درآمد و هیچ کس را جرات و یارای آن نبود که گوید: تو کیستی؟ و به چه کار می آیی؟ آن مرد، همچنان آمد و آمد تا پیش تخت ابراهیم رسید. ابراهیم بر سر او فریاد کشید و گفت: این جا به چه کار آمده ای؟ مرد گفت: این جا کاروانسرا است و من مسافر. کاروانسرا، جای مسافران است و من این جا فرود آمده ام تا لختی بیاسایم. ابراهیم به خشم آمد و گفت: این جا کاروانسرا نیست؛ قصر من است. مرد گفت: این سرا، پیش از تو، خانه که بود؟ ابراهیم گفت: فلان کس. گفت: پیش از او، خانه کدام شخص بود. گفت: خانه پدر فلان کس. گفت: آن ها که روزی صاحبان این خانه بودند، اکنون کجا هستند؟ گفت: همه آن ها مردند و این جا به ما رسید. مرد گفت: خانه ای که هر روز، سرای کسی است و پیش از تو، کسان دیگری در آن بودند، و پس از تو کسان دیگری این جا خواهند زیست، به حقیقت کاروانسرا است؛ زیرا هر روز و هر ساعت، خانه کسی است.

مرا پندی ده !

نقل است که چون شقیق بلخی ، قصد کعبه کرد و به بغداد رسید، هارون الرشید، او را نزد خود خواند. چون شقیق به نزد هارون آمد، هارون گفت : تو شقیق زاهدی ؟ گفت : شقیق ، منم ، اما زاهد نیستم . مرا پندی ده ! اگر در بیابان تشنه شوی ، چنانکه به هلاکت نزدیک باشی ، و آن ساعت ، آب بیابی ، آن را به چند دینار می خری ؟ به هر چند که فروشنده ، بخواهد. اگر نفروشد مگر به نیمی از سلطنت تو، چه خواهی کرد؟ نیمی از ملک خود را به او می دهم و آب را از او می گیرم تا در بیابان ، بر اثر تشنگی نمیرم . اگر تو آن آب بخوری ، ولی نتوانی آن را دفع کنی ، چه خواهی کرد؟ همه اطبا را از هر گوشه مملکت ، جمع می کنم تا مرا درمان کنند. اگر طبیبان نتوانستند، مگر طبیبی که دستمزدش ، نیمی از سلطنت تو باشد، چه خواهی کرد؟ برای آن که از مرگ ، رهایی یابم ، نیمی از ملک خود را به او می دهم تا مرا درمان کند. ای هارون ! پس چه می نازی به ملکی که قیمتش یک شربت آب است که بخوری و از تو بیرون آید؟ هارون ، بگریست و شقیق را گرامی داشت .

سه سخن به تو می آموزم

شعبی رحمه الله علیه گوید که: صیادی گنجشکی گرفت، گنجشک گفت: مرا چکار خواهی کرد؟ گفت بکشم و بخورم. گفت: از خوردن من چیزی حاصل تو نخواهد شد ولی اگر مرا رها کنی سه سخن به تو می آموزم که برای تو بهتر از خوردن من است. صیاد گفت بگو. گنجشک گفت یک سخن در دست تو بگیریم، و یکی آن وقت که مرا رها کنی و یکی آن وقت که بر کوه نشینم. گفت: اولی را بگو. گفت: هر چه از دست تو رفت برای آن حسرت مخور. پس صیاد او را رها کرد و بر درخت نشست و گفت: محال را هرگز باور مکن و پرید بر سر کوه نشست و گفت: ای بدبخت اگر مرا می کشتی اندر شکم من دو دانه مروارید بود هر یکی بیست مثقال، که توانگر می شدی و هرگز درویشی به تو نمی رسید. مرد انگشت در دندان گرفت و دریغ و حسرت خورد و گفت باز از سومی بگو. گنجشک گفت: تو آن دو سخن را فراموش کردی سومی را می خواهی چکار؟ به تو گفتم برای گذشته اندوه مخور و محال را باور مکن. بدان که پر و بال و گوشت من ده مثقال نیست آن وقت چگونه در شکم من دو مروارید چهل مثقال وجود دارد و اگر هم بود حالا که از دست تو رفته، غم خوردن چه فایده؟ گنجشک این سخن گفت و پرید و این مثل برای آن گفته می شود که چون طمع پدید آید؛ همه محالات باور کند.

مرغ دو منی

شغالی مرغی از خانه پیر زنی دزدید. پیر زن در عقب او نفرین کنان فریاد میکرد: ای وای! مرغ دو منی مرا شغال برد. شغال از این مبالغه سخت در غضب شد و از غایت تعجب و غضب به پیر زن دشنام داد. در آن میان روباهی به شغال رسید و گفت: چرا این قدر بر افروخته ای؟ گفت: ببین این پیرزن چه قدر چقدر دروغگو و بی انصاف است. مرغی را که یک چارک هم نمیشود دو من میخواند. روباه گفت: بده ببینم چه قدر سنگین است! وقتی مرغ را گرفت روی به گریز نهاد و گفت: به پیرزن بگو مرغ را به پای من چهار من حساب کند.

نادر شاه و پسرک

نوشته اند: زمانی که نادر شاه افشار عزم تسخیر هندوستان داشته در راه کودکی را دید که به مکتب می‌رفت. از او پرسید: پسر جان چه می‌خوانی؟ - قرآن. - از کجای قرآن؟ - انا فتحنا.... نادر از پاسخ او بسیار خرسند شد و از شنیدن آیه فتح فال پیروزی زد. سپس یک سکه زر به پسر داد؛ اما پسر از گرفتن آن ابا کرد. نادر گفت: چرا نمی‌گیری؟ گفت: مادرم مرا می‌زند. می‌گوید تو این پول را دزدیده‌ای. نادر گفت: به او بگو نادر داده است. پسر گفت: - مادرم باور نمی‌کند. می‌گوید: نادر مردی سخی است. او اگر به تو پول می‌داد، یک سکه نمی‌داد. زیاد می‌داد. حرف او بر دل نادر نشست. یک مشت پول زر در دامن او ریخت. از قضا چنانچه مشهور تاریخ است در آن سفر بر حریفه خویش محمد شاه گورکانی پیروز شد.

نجس ترین چیز در دنیا

روزی پادشاهی این سوال برایش پیش می آید و می خواهد بداند که نجس ترین چیزها در دنیای خاکی چیست. برای همین کار وزیرش را مامور میکند که برود و این نجس ترین نجس ترینها را پیدا کند و در صورتی که آنرا پیدا کند و یا هر کسی که بداند تمام تخت و تاجش را به او بدهد. وزیر هم عازم سفر می شود و پس از یکسال جستجو و پرس و جو از افراد مختلف به این نتیجه رسید که با توجه به حرفها و صحبتهای مردم باید پاسخ همین مدفوع آدمیزاد اشرف باشد. عازم دیار خود می شود در نزدیکی های شهر چوپانی را می بیند و به خود می گوید بگذار از او هم سؤال کنم شاید جواب تازه ای داشت بعد از صحبت با چوپان، او به وزیر می گوید من جواب را می دانم اما یک شرط دارد و وزیر نشنیده شرط را می پذیرد چوپان هم می گوید تو باید مدفوع خودت را بخوری وزیر آنچنان عصبانی می شود که می خواهد چوپان را بکشد ولی چوپان به او می گوید تو می توانی من را بکشی اما مطمئن باش پاسخی که پیدا کرده ای غلط است تو این کار را بکن اگر جواب قانع کننده ای نشنیدی من را بکش. خلاصه وزیر به خاطر رسیدن به تاج و تخت هم که شده قبول می کند و آن کار را انجام می دهد سپس چوپان به او می گوید: "کشیف ترین و نجس ترین چیزها طمع است که تو به خاطرش حاضر شدی آنچه را فکر می کردی نجس ترین است بخوری"

چه احتیاجی هست؟

انیشتین زندگی ساده ای داشت و در مورد لباس هایی که به تن می کرد بسیار بی اعتنا بود. روزی یکی از دوستانش از او پرسید: استاد چرا برای خودتان یک لباس نو نمی خرید؟ انیشتین لبخندی زد و پاسخ داد: چه احتیاجی هست؟ اینجا همه مرا می شناسند و می دانند من که هستم. تصادفاً پس از چند ماه همان دوست در شهر دیگری با انیشتین رو به رو شد و چون همان پالتوی کهنه را به تن او دید با حیرت پرسید: باز هم که این پالتو را به تن دارید. انیشتین جواب داد: چه احتیاجی هست؟ اینجا که کسی مرا نمی شناسد.

سلطان جنگل

وقتی پلنگ به روباه حمله کرد روباه فریاد زد: "احمق! تو چطور جرات می کنی به سلطان جنگل بی احترامی کنی؟! " پلنگ که حسابی گیج شده بود گفت: "مزخرفه نگو. تو کجایت به سلطان جنگل شبیه است؟" روباه با تندی جواب داد: "تو چطور خبر نداری که من سلطان جنگل هستم؟ همه ی حیوانات به محض دیدن من پا به فرار می گذارند! اگر باور نداری دنبالم بیا تا با چشم خودت ببینی." روباه در میان جنگل راه افتاد و پلنگ هم با تعجب دنبال او رفت. پس از مدتی به یک گله آهو رسیدند. آهوها تا چشمشان به پلنگ افتاد که پشت سر روباه ایستاده بود همگی با سرعت باد فرار کردند و پراکنده شدند. بعد از آن با یک دسته از میمون ها برخورد کردند. میمون ها هم با دیدن پلنگ در پشت سر روباه با وحشت پا به فرار گذاشتند و صدای جیغ و فریادشان در جنگل پیچید. روباه در حالی که به میمون های در حال فرار اشاره می کرد به پلنگ گفت: "باز هم دلیل بیاورم یا همین یکی دو مورد کافی هستند؟ ببین بی چاره ها چه جوری از من ترسیده اند!" پلنگ با حیرت و دودلی گفت: "اگر با چشمان خودم ندیده بودم محال بود باور کنم." بعد در برابر روباه تعظیم کرد و گفت: "جسارت مرا ببخشید ای سلطان بزرگ!"

شتر دیدی، ندیدی

روزی شتر داری شتر خود را گم کرده و در حالی که بدنبال آن می گشت به سعدی رسید از او پرسید که آیا شتر من را ندیده ای سعدی در جواب گفت شترت شیره و سرکه بار داشته؟ و زن حامله ای روی آن سواره بوده شتر دار با خوشحالی گفت: آری آری و سعدی با خونسردی گفت نه ندیده ام که شتر دار عصبانی و با چوب بجان سعدی افتاد و می گفت تو یا دزد شتر هستی یا شریک او و هر چه سعدی فریاد می زد که نه من از روی فراست خود و نشانه هایی مثل اینکه می بینم یک طرفه راه مگس و طرفه دیگر پشه است به بار آن شتر پی برده و از اینکه اینجا دو تا دست روی خاک است می فهم آن شخص سنگین بوده یا حامله که برای بلند شدن از دستهای خود کمک گرفته اما سخنهاى سعدی فایده نداشت که نداشت و آن شتر دار سعدی را همچنان می زد که سعدی در زیر ضربات چوب آن شتر دار این بیت را می گفت و کتک می خورد: سعدیا چند خوری چوب شتر داران رامی توان قطع نظر کرد شتر دیدی ندیدی

درویشی به اشتباه فرشتگان به جهنم فرستاده میشود .

پس از اندک زمانی داد شیطان در می آید و رو به فرشتگان می کند و می گوید : جاسوس می فرستید به جهنم؟! از روزی که این ادم به جهنم آمده مداوم در جهنم در گفتگو و بحث است و جهنمیان را هدایت می کند و.. حال سخن درویشی که به جهنم رفته بود این چنین است: با چنان عشقی زندگی کن که حتی بنا به تصادف اگر به جهنم افتادی خود شیطان تو را به بهشت باز گرداند.

راز خوشبختی مرد فقیر

روزگاری مردی فاضل زندگی می‌کرد و هشت سال تمام مشتاق بود راه خداوند را بیابد؛

او هر روز از دیگران جدا می‌شد و دعا می‌کرد تا روزی با یکی از اولیای خدا و یا مرشدی آشنا شود.

یک روز هم‌چنان که دعا می‌کرد، ندایی به او گفت به جایی برو

در آن جا مردی را خواهد دید که راه حقیقت و خداوند را نشان خواهد داد.

مرد وقتی این ندا را شنید، بی‌اندازه مسرور شد و به جایی که به او گفته شده بود، رفت.

در آن جا با دیدن مردی ساده، متواضع و فقیر با لباس‌های مندرس و پاهایی خاک آلود، متعجب شد!

مرد آن اطراف را کاملاً نگاه کرد اما کس دیگری را ندید. بنابراین به مرد فقیر رو کرد و گفت: روز شما به خیر.

مرد فقیر به آرامی پاسخ داد: هیچ وقت روز شری نداشته‌ام!

پس مرد فاضل گفت: خداوند تو را خوشبخت کند!

مرد فقیر پاسخ داد: هیچ گاه بدبخت نبوده‌ام!!!

تعجب مرد فاضل بیش تر شد: همیشه خوشحال باشید...

مرد فقیر پاسخ داد: هیچ گاه غمگین نبوده‌ام!!!

مرد فاضل گفت: هیچ سر در نمی‌آورم. خواهش می‌کنم بیش تر به من توضیح دهید.

مرد فقیر گفت: با خوشحالی این کار را می‌کنم.

تو روزی خیر را برایم آرزو کردی درحالی که من هرگز روز شری نداشته‌ام زیرا در همه حال،

خدا را ستایش می‌کنم. اگر باران ببارد یا برف، اگر هوا خوب باشد یا بد، من هم‌چنان خدا را می‌پرستم.

اگر تحقیر شوم و هیچ انسانی دوستم نباشد،

باز خدا را ستایش می‌کنم و از او یاری می‌خواهم بنابراین هیچ‌گاه روز شری نداشته‌ام...

تو برایم خوشبختی آرزو کردی در حالی که من هیچ‌وقت بدبخت نبوده‌ام

زیرا همیشه به درگاه خداوند متوسل بوده‌ام و می‌دانم هرگاه که خدا چیزی بر من نازل کند،

آن بهترین است و با خوشحالی هر آن‌چه را برایم پیش‌بیاید، می‌پذیرم.

سلامت یا بیماری، سعادت یا دشمنی، خوشی یا غم، همه هدیه‌هایی از سوی خداوند هستند...

تو برایم خوشحالی آرزو کردی. در حالی که من هیچ‌گاه غمگین نبوده‌ام

زیرا عمیق‌ترین آرزوی قلبی من، زندگی کردن بنا بر خواست و اراده‌ی خداوند است ...

قهوه شور

اون (دختر) رو تو یک مهمونی ملاقات کرد. خیلی برجسته بود، خیلی از پسرها دنبالش بودند در حالیکه او (پسر) کاملاً طبیعی بود و هیچکس بهش توجه نمی کرد...

آخر مهمانی، دختره رو به نوشیدن یک قهوه دعوت کرد، دختر شگفت زده شد اما از روی ادب، دعوتش رو قبول کرد. توی یک کافی شاپ نشستند، پسر عصبی تر از اون بود که چیزی بگه، دختر احساس راحتی نداشت و با خودش فکر می کرد، "خواهش می کنم اجازه بده برم خونه..."

یکدفعه پسر پیش خدمت رو صدا کرد، "میشه لطفاً یک کم نمک برام بیاری؟ می خوام بریزم تو قهوه ام." همه بهش خیره شدند، خیلی عجیبه! چهره اش قرمز شد اما اون نمک رو ریخت توی قهوه اش و اونو سرکشید. دختر با کنجکاوی پرسید، "چرا این کار رو می کنی؟" پسر پاسخ داد، "وقتی پسر بچه کوچیکی بودم، نزدیک دریا زندگی می کردم، بازی تو دریا رو دوست داشتم، می تونستم مزه دریا رو بچشم مثل مزه قهوه نمکی. حالا هر وقت قهوه نمکی می خورم به یاد بچگی ام می افتم، زادگاهم، برای شهرمون خیلی دلم تنگ شده، برای والدینم که هنوز اونجا زندگی می کنند." همینطور صحبت می کرد، اشک از گونه هاش سرازیر شد. دختر شدیداً تحت تاثیر قرار گرفت. یک احساس واقعی از ته قلبش. مردی که می تونه دلتنگیش رو به زبون بیاره، اون باید مردی باشه که عاشق خونوادشه، هم و غمش خونوادشه و نسبت به خونوادش مسئولیت پذیره... بعد دختر شروع به صحبت کرد، در مورد زادگاه دورش، بچگیش و خونوادش.

مکالمه خوبی بود، شروع خوبی هم بود. اونها ادامه دادند به قرار گذاشتن. دختر متوجه شد در واقع اون مردیه که تمام انتظاراتش رو برآورده می کنه: خوش قلبه، خونگرمه و دقیق. اون اینقدر خوبه که مدام دلش براش تنگ میشه! ممنون از قهوه نمکی! بعد قصه مثل تمام داستانهای عشقی زیبا شد، پرنسس با پرنس ازدواج کرد و با هم در کمال خوشبختی زندگی می کردند... هر وقت می خواست قهوه براش درست کنه یک مقدار نمک هم داخلش می ریخت، چون می دونست که با اینکار حال می کنه.

بعد از چهل سال، مرد در گذشت، یک نامه برای زن گذاشت، "عزیزترینم، لطفاً منو ببخش، بزرگترین دروغ زندگی ام رو ببخش. این تنها دروغی بود که به تو گفتم — قهوه نمکی. یادته میاد اولین قرارمون رو؟ من

اون موقع خیلی استرس داشتم، در واقع یک کم شکر می خواستم، اما هول کردم و گفتم نمک. برام سخت بود حرفم رو عوض کنم بنابراین ادامه دادم. هرگز فکر نمی کردم این شروع ارتباطمون باشه! خیلی وقت ها تلاش کردم تا حقیقت رو بهت بگم، اما ترسیدم، چون بهت قول داده بودم که به هیچ وجه بهت دروغ نگم... حال من دارم می میرم و دیگه نمی ترسم که واقعیت رو بهت بگم، من قهوه نمکی رو دوست ندارم، چون خیلی بدمزه است... اما من در تمام زندگیم قهوه نمکی خوردم! چون تو رو شناختم، هرگز برای چیزی تاسف نمی خورم چون این کار رو برای تو کردم. تو رو داشتن بزرگترین خوشبختی زندگی منه. اگر یک بار دیگر بتونم زندگی کنم هنوز می خوام با تو آشنا بشم و تو رو برای کل زندگی ام داشته باشم حتی اکه مجبور باشم دوباره قهوه نمکی بخورم.

اشک هاش کل نامه رو خیس کرد. یه روز، یه نفر ازش پرسید، “مزه قهوه نمکی چیست؟ اون جواب داد “شیرینه”

استخر

مرد جوان مسیحی که مربی شنا و دارنده چندین مدال المپیک بود ، به خدا اعتقادی نداشت. او چیزهایی را که درباره خدا و مذهب می شنید مسخره میکرد. شبی مرد جوان به استخر سرپوشیده آموزشگاهش رفت. چراغ خاموش بود ولی ماه روشن بود و همین برای شنا کافی بود. مرد جوان به بالاترین نقطه تخته شنا رفت و دستانش را باز کرد تا درون استخر شیرجه برود. ناگهان، سایه بدنش را همچون صلیبی روی دیوار مشاهده کرد. احساس عجیبی تمام وجودش را فرا گرفت. از پله ها پایین آمد و به سمت کلید برق رفت و چراغ را روشن کرد. آب استخر برای تعمیر خالی شده بود!

قدرت کلمات

چند غورباغه از جنگلی عبور میکردند که ناگهان ۲ تا از آنها به داخل چاهی عمیق میفتند..بقیه غورباغه ها در کنار گودال جمع شدند و وقتی دیدند گودال چقدر عمیق است به آن ۲ گفتند : چاره ای نیست شما به زودی میمیری. ۲ غورباغه این حرف ها را نادیده گرفتند و با تمام توانشان کوشیدند که از گودال بیرون آیند ..اما دائما غورباغه های دیگر به آنها میگفتند دست از تلاش بردارید..چون نمیتوانید خارج شوید ...به زودی خواهید مرد..بالاخره یکی از ۲ غورباغه تسلیم شد و به داخل اعماق گودال افتاد و مرد..اما غورباغه دیگر حداکثر توانش را برای بیرون آمدن به کار گرفت..بقیه غورباغه ها فریاد میزدند که دست از تلاش بردار اما او با توان بیشتری تلاش کرد و بالاخره خارج شد .. وقتی بیرون آمد بقیه از او پرسیدند مگر صدای ما را نمیشنیدی ..؟؟ معلوم شد که غورباغه ناشنواست ..او در تمام مدت فکر میکرد که دیگران وی را تشویق میکنند .

ملاقات با خدا

ظهر یک روز سرد زمستانی ، وقتی پروین به خانه برگشت، پشت در پاکت نامه ای را دید که نه تمبری داشت و نه مهر اداره ی پست روی آن بود. فقط نام و آدرسش روی پاکت نوشته شده بود.

او با تعجب پاکت را باز کرد و نامه ی داخل ان را خواند:

" پروین عزیزم،

عصر امروز به خانه ی تو می ایم تا تو را ملاقات کنم .

با عشق ، خدا "

پروین همان طور که با دست های لرزان نامه را روی میز می گذاشت. با خود فکر کرد که چرا خدا می خواهد او را ملاقات کند؟ او که آدم همی نبود. در همین فکرها بود که ناگهان کابینت خالی آشپزخانه را به یاد آورد و با خود گفت: : من که چیزی برای پذیرایی ندارم!". پس نگاهی به کیف پولش انداخت . او فقط هزار و صد تومان داشت.

با این حال به سمت فروشگاه رفت و یک قرص نان فرانسوی و دو بطری شیر خرید. وقتی از فروشگاه بیرون آمد، برف به شدت در حال بارش بود و او عجله داشت تا زود به خانه برسد و عصرانه را حاضر کند. در راه برگشت، زن و مرد فقیری را دید که از سرما می لرزیدند. مرد فقیر به پروین گفت: " خانم ، ما خانه و پولی نداریم. بسیار سردمان است و گرسنه هستیم. ایا امکان دارد به ما کمکی کنید؟"

پروین جواب داد: "متاسفم، من دیگر پولی ندارم و این نانها هم برای مهمانم خریده ام."

مرد گفت: " بسیار خوب خانم ، متشکرم " و بعد دستش را روی شانه ی همسرش گذاشت و به حرکت ادامه دادند.

همان طور که مرد و زن فقیر در حال دور شدن بودند، پروین درد شدیدی را در قلبش احساس کرد. به سرعت دنبال آنها دوید: " اقا خواهش می کنم صبر کنید " وقتی پروین به زن و مرد فقیر رسید، سبد غذا را به آنها داد و بعد کتش را در آورد و روی شانه های زن انداخت.

مرد از او تشکر کرد و برایش دعا کرد. وقتی پروین به خانه رسید یک لحظه ناراحت شد چون خدا می خواست به ملاقاتش بیاید و او دیگر چیزی برای پذیرایی از خدا نداشت. همان طور که در را باز کرد ، پاکت نامه دیگری را روی زمین دید. نامه را برداشت و باز کرد:

" پروین عزیز،

از پذیرایی خوب و کت زیبایت متشکرم،

با عشق ، خدا "

دعای خیر پدر

مرد جوانی، از دانشکده فارغ التحصیل شد. ماهها بود که ماشین اسپرت زیبایی، پشت شیشه های یک نمایشگاه به سختی توجهش را جلب کرده بود و از ته دل آرزو می کرد که روزی صاحب آن ماشین شود. مرد جوان از پدرش خواسته بود که

برای هدیه فارغ التحصیلی، آن ماشین را برایش بخرد. او می دانست که پدر توانایی خرید آن را دارد. بالا خره روز

فارغ التحصیلی فرا رسید و پدرش او را به اطاق مطالعه خصوصی اش فرا خواند و به او گفت: من از داشتن پسر خوبی مثل تو بینهایت مغرور و شاد هستم و تو را بیش از هر کس دیگری در دنیا دوست دارم. سپس یک جعبه به دست او داد. پسر کنجکاو ولی نا امید، جعبه را گشود و در آن یک قرآن زیبا، که روی آن نام او طلا کوب شده بود، یافت. با عصبانیت، فریادی بر سر پدر کشید و گفت: با تمام مال و دارایی که داری، یک قرآن به من می دهی؟ کتاب مقدس را روی میز گذاشت

و پدر را ترک کرد. سالها گذشت و مرد جوان در کار و تجارت موفق شد. خانه زیبایی داشت و خانواده ای فوق العاده.

یک روز به این فکر اقتاد که پدرش، حتما خیلی پیر شده و باید سری به او بزنند. از روز فارغ التحصیلی دیگر او را ندیده بود. اما قبل از اینکه اقدامی بکند، تلگرامی به دستش رسید که خبر فوت پدر در آن بود و حاکی از این بود که پدر تمام اموال خود را به او بخشیده است. بنابراین لازم بود فوراً خود را به خانه برساند و به امور رسیدگی نماید. هنگامی که به خانه پدر رسید، در قلبش احساس غم و پشیمانی کرد. او را ورق و کاغذ های مهم پدر را گشت و آنها را بررسی نمود و در آنجا، همان قرآن قدیمی را باز یافت در حالی که اشک می ریخت قرآن را باز کرد و صفحات آن را ورق زد و کلید یک ماشین را پشت جلد آن پیدا کرد. در کنار آن، یک برچسب با نام همان نمایشگاه که ماشین مورد نظر او را داشت، وجود داشت. روی برچسب تاریخ روز فارغ التحصیلی اش بود و روی آن نوشته شده بود: تمام مبلغ پرداخت شده است.

چند بار در زندگی دعای خیر فرشتگان و جواب مناجاتهایمان را از دست داده ایم فقط برای اینکه به آن صورتی که انتظار داریم رخ نداده اند.

چند حکایت از پائولو کوئیلو

شهبسواری به دوستش گفت: بیا به کوهی که خدا آنجا زندگی می کند برویم. میخواهم ثابت کنم که او فقط بلد است به ما دستور بدهد، و هیچ کاری برای خلاص کردن ما از زیر بار مشقات نمی کند دیگری گفت: موافقم. اما من برای ثابت کردن ایمانم می آیم وقتی به قله رسیدند، شب شده بود. در تاریکی صدایی شنیدند: سنگهای اطرافتان را بار اسبانتان کنید و آنها را پایین ببرید. شهبسوار اولی گفت: می بینی؟ بعد از چنین صعودی، از ما می خواهد که بار سنگین تری را حمل کنیم. محال است که اطاعت کنم دیگری به دستور عمل کرد. وقتی به دامنه کوه رسید، هنگام طلوع بود و انوار خورشید، سنگهایی را که شهبسوار مومن با خود آورده بود، روشن کرد. آنها خالص ترین الماس ها بودند.

مرشد می گوید: تصمیمات خدا مرموزند. اما همواره به نفع ما هستند. رام کنندگان حیوانات سیرک برای مطیع کردن فیلها از ترفند ساده ای استفاده می کنند. زمانی که حیوان هنوز بچه است، یکی از پاهای او را به تنه درختی می بندند. حیوان جوان هر چه تلاش می کند نمی تواند خود را از بند خلاص کند. اندک اندک این عقیده که تنه درخت خیلی قوی تر از اوست در فکرش شکل می گیرد. وقتی حیوان بالغ و نیرومند شد، کافی است شخصی نخ را به دور پای فیل ببندد و سر دیگرش را به شاخه ای گره بزند. فیل برای رها کردن خود تلاشی نخواهد کرد. پای ما نیز، همچون فیلها، اغلب با رشته های ضعیف و شکننده ای بسته شده است، اما از آنجا که از بچگی قدرت تنه درخت را باور کرده ایم، به خود جرات تلاش کردن نمی دهیم، غافل از اینکه برای به دست آوردن آزادی، یک عمل جسورانه کافیست.

مردی زیر باران از دهکده کوچکی می گذشت. خانه ای دید که داشت می سوخت و مردی را دید که وسط شعله ها در اتاق نشیمن نشسته بود. مسافر فریاد زد: هی، خانه ات آتش گرفته است! مرد جواب داد: میدانم. مسافر گفت: پس چرا بیرون نمی آیی؟ مرد گفت: آخر بیرون باران می آید. مادرم همیشه می گفت اگر زیر باران بروی، سینه پهلوی میکنی زانوچی در مورد این داستان می گوید: خردمند کسی است که وقتی مجبور شود بتواند موقعیتش را ترک کند.

داستان آموزنده دم گاو!!

مرد جوانی در آرزوی ازدواج با دختر کشاورزی بود. کشاورز گفت برو در آن قطعه زمین بایست. من سه گاو نر را آزاد می‌کنم اگر توانستی دم یکی از این گاو نرها را بگیری من دخترم را به تو خواهم داد. مرد قبول کرد. در طویله اولی که بزرگترین بود باز شد. باور کردنی نبود بزرگترین و خشمگین ترین گاوی که در تمام عمرش دیده بود. گاو با سم به زمین می‌کوبید و به طرف مرد جوان حمله برد. جوان خود را کنار کشید تا گاو از مرتع گذشت. دومین در طویله که کوچکتر بود باز شد. گاوی کوچکتر از قبلی که با سرعت حرکت کرد. جوان پیش خودش گفت: منطق می‌گوید این را ولش کنم چون گاو بعدی کوچکتر است و این ارزش جنگیدن ندارد. سومین در طویله هم باز شد و همانطور که فکر میکرد ضعیفترین و کوچکترین گاوی بود که در تمام عمرش دیده بود. پس لبخندی زد و در موقع مناسب روی گاو پرید و دستش را دراز کرد تا دم گاو را بگیرد... اما.....گاو دم نداشت!!!! زندگی پر از ارزشهای دست یافتنی است اما اگر به آنها اجازه رد شدن بدهیم ممکن است که دیگر هیچ وقت نصیبمان نشود. برای همین سعی کن که همیشه اولین شانس را دریابی.

داستان دوست ۵ دقیقه‌ای من!!

از مترو بیرون اوادم طبق معمول همیشه ماشین‌های زرد رنگی به نام تاکسی به طرف در مترو ایستاده بود. طرف دیگه در خروجی مترو صدای چه چه موتور سواران بود که با هم سرود موتور رو با همناوای لوله اگزوز پیر ماشین یک جوان تمرین می نمودن آسمان هم مثل سایر نقاط کشور دودآلود بود.

از خیابان اول با شگرد عجیبی رد شدم (سر تو عین گاو بنداز برو) از خیابان دوم هم به همون سبک عبور کردم به خیابون سوم که رسیدم مردم در حال عبور و مرور بودند که صدای عجیبی از میون جمع حواسم پرت کرد نا خودآگاه به پشت سرم نگاه کردم، که یه دفعه یه پسری رو دیدم که روی ویلچر نشسته و با پاش داره ویلچرشو جلو میبره! وسط خیابون بود ماشین بوق می‌زد آدم بزرگا اصلا بهش توجه نمی‌کردن کسی پشتشو نگرفته بود اول فکر کردم ویلچرش جای دست نداره اما دقت کردم دیدم داره اما آدم بزرگا دست بردن اونو ندارن.

سریع خودمو بهش رسوندم دستامو به کمر ویلچرش گره زدم، بهش گفتم چطوری دوست عزیز سرشو بالا آورد نگاهی به من کرد گفت: خو خو خو خوبم دوست عزیز!!! بهش گفتم کجا میری با این عجله؟ ممم مترو! میرسونمت داداش. خخخخخ خودت اووووووونجام می میری؟ نه من تازه از اونجا اوادم اما اونجا کار دارم

باهم همراه یک سفر ۵ دقیقه ای شدیم از روبروی مخابرات رد شدیم که اون پسر به من گفت: ساختمون محکمی؟ من متوجه نشدم چی گفت دوباره حرفشو تکرار کرد باز من متوجه نشدم الکی گفتم آره.

آخه حواسم بهش نبود که ببینم چی میگه. دستم به ویلچر بود نگاهم به جلو گوشم به پشت سری که یه آدم بزرگ تو خیابون به بغل دستیش میگفت بنده خدا این حتما داداششه... برا همینم حواسم اصلا به اون نبود فقط داشتم میرسوندمش مترو که یه دفعه باز صحبت کرد و گفت کیفیت پاره میشه منم چون باز متوجه نشده بودم الکی گفتم آره!

رفیقم فهمید که من متوجه حرفاش نمیشم گفت گوشتو بیار جلو منم اوادم حرفشو باز تکرار کرد من این دفعه که متوجه شده بودم بهش گفتم فدای سرت اما جواب داد هرگز سلامت موجودی رو نگیر حتی اگر جون نداشته باشه!!!

اه خدای من این چی میگه بهش گفتم سنگینه خسته میشی اونم با لبخند زیبایی که داشت به من گفت ما بب به چیزای سسس سنگین عادت داریم !!!

کیفمو دادم دستش که یه دفعه باز با من شروع کرد صحبت کردن گفت: زرز زندگی چطوره ببب برات؟ منم نمیدونستم چی بگم اگه میخواستم بگم سخت در مقابل زندگی اون زندگی من بهشت و به من می گفت ناشکری نکن. من بچه هم چون بلد نیستم مثل آدم صحبت کنم گفتم خوب سلام میرسونه خندید و باز چند دقیقه ای بینمون سکوت افتاده بود که یه دفعه نمیدونم چرا این سؤال رو ازش پرسیدم : خدا رو دوست داری؟

رفیقم حوصله جواب دادن به سؤالمو داشت گفت: نه ام ما هر ووووقت ببب باهаш بدتر صحبت می می میکنم بیش بیش بیشتر میآد طرفم.

این جمله اش منو خیلی تو فکر برد داشتم به خودم میگفتم این پسر عقب مونده ذهنی نیست عقب مونده جسمی اما من برعکس!!!

تو حین فکر کردن بودم که یه دفعه سؤال خودمو از خودم پرسید: تو چی؟؟

کی من؟ من خدا رو دوست دارم! اما کاشکی بهش میگفتم خدا دوستیه واسه من که دیر دیر بهش سر میزنم. به مترو رسیدیم مترو شلوغ بود مترو اول رفت مترو دوم هم همینطور مترو سوم که شد رفتیم جلو در وقتی داشت مسابقه هل بازی تموم می شد یکی تو اون جمع آدم بزرگا گفت: مترو واسه پا داراست!!

دنبالش گشتم پیداش نکردم سوار متروش کردم باز به من می خندید. میخواستم برم که به من

گفت: دست تو جیجیجی جییم کن، گفتم: چرا؟

گفت: ییییی یه یادگاری ببب برا تو، دست کردم یه بلیط کهنه مترو بود که تا خرده بود گفت: این بببب برا تو تئنت تا حالا استفاده نکردم.

من اول قبول نکردم بعد از اسراری که کرد ورش داشتم، این دوست ۵ دقیقه ای به من یادگاری داد در مترو بسته شد من بیرون مترو و دوستم داخل و لبخند بر روی لبه اش.

اونجا بود که به خودم باز گفتم: زرتشت گفت: گفتار نیک، پندار نیک، رفتار نیک اسلام بیان کرد: مساوات ، برادری، یگانگی و ما گفتیم: خود مهمیم، دیگری بمیرد!

وزن دعا

لوئیز زنی بود با لباسهای کهنه و مندرس، و نگاهی مغموم وارد خواروبار فروشی محله شد و با فروتنی از صاحب مغازه خواست کمی خواروبار به او بدهد. به نرمی گفت شوهرش بیمار است و نمیتواند کار کند و شش بچه شان بی غذا مانده اند.

جان لانگ هاوس، با بی اعتنایی، محلش نگذاشت و با حالت بدی خواست او را بیرون کند

زن نیازمند، در حالی که اصرار میکرد گفت آقا شما را به خدا به محض این که بتوانم پول تان را می آورم

جان گفت نسیه نمی دهد

مشتری دیگری که کنار پیشخوان ایستاده بود و گفت و گوی آن دو را میشنید به مغازه دار گفت

ببین خانم چه می خواهد، خرید این خانم با من

خواربار فروش با اکراه گفت: لازم نیست، خودم میدهم. لیست خریدت کو؟

لوئیز گفت: اینجاست

لیست را بگذار روی ترازو. به اندازه وزنش، هر چه خواستی ببر.

لوئیز با خجالت یک لحظه مکث کرد، از کیفش تکه کاغذی در آورد، و چیزی رویش نوشت و آن را روی کفه

ترازو گذاشت. همه با تعجب دیدند کفه ی ترازو پایین رفت

خواروبار فروش باورش نشد. مشتری از سر رضایت خندید

مغازه دار با ناباوری شروع به گذاشتن جنس در کفه ی ترازو کرد. کفه ی ترازو برابر نشد، آن قدر چیز

گذاشت تا کفه ها برابر شدند

در این وقت خواروبار فروش با تعجب و دل خوری تکه کاغذ را برداشت ببیند روی آن چه نوشته شده

است

کاغذ، لیست خرید نبود، دعای زن بود که نوشته بود: ای خدای عزیزم، تو از نیاز من با خبری، خودت آن را بر آورده کن

مغازه دار با بهت جنس ها را به لوئیز داد و همان جا ساکت و متحیر خشکش زد

لوئیز خداحافظی کرد و رفت

فقط اوست که میداند وزن دعای پاک و خالص چه قدر است

نصایح لقمان به فرزندش:

سعی لقمان بر این بود که در مناسبت های مختلف فرزندش و همچنین سایر مردم را پند و اندرز دهد. لقمان فرزندش ناتان را خطاب قرار داد و گفت: فرزندم همیشه شکر خدا را به جای آور، برای خدا شریک قائل مشو، زیرا مخلوقی ضعیف و محتاج را با خالق عظیم و بی نیاز برابر نهادن، ظلمی بزرگ است.

فرزندم:

اگر عمل تو از خردی چون ذره ای از خردل در صخره های بلند کوه یا آسمانها و یا در قعر زمین مخفی باشد از نظر خدا پنهان نخواهد بود و در روز رستاخیز در حساب اعمال تو منظور خواهد شد و به پاداش و کیفر آن خواهی رسید.

فرزندم:

نماز را به پای دار! تا ارتباط تو با خدا محکم گردد و از ارتکاب فحشا و منکر مصون باشی و چون به حد کمال رسیدی، دیگران را به معروف و تهذیب نفس و تزکیه روح دعوت و رهبری کن و در این راه در مقابل سختی ها، صبور و شکیبا باش.

فرزندم:

نسبت به مردم تکبر مکن و به دیگران فخر مفروش که خدا مردم خودخواه و متکبر را دوست ندارد. خود را در برابر ایشان زبون مساز که در تحقیرت خواهند کوشید، نه آنقدر شیرین باش که ترا بخورند و نه چندان تلخ باش که به دورت افکنند.

فرزندم:

در راه رفتن نه به شیوه ستمگران گام بردار و نه مانند مردم خوار و ذلیل، و به هنگام سخن گفتن آهسته و ملایم سخن بگو زیرا صدای بلند، بیرون از حد ادب و تشبه به ستوران - ستوران - است.

فرزندم:

از دنیا پند بگیر و آن را ترک نکن که جیره خوار مردم شوی و به فقر مبتلا گردی و تا آنجا خود را در بند و گرفتار دنیا نکن و در اندیشه سود و زیان آن فرو مرو که زبانی به آخرت تو برسد و از سعادت جاودان بازمانی!

فرزندم:

دنیا دریای ژرف و عمیقی است که دانشمندان فراوانی را در خود غرق کرده است پس برای عبور از این دریا، کشتی از ایمان و بادبانی از توکل فراهم کن و برای این سفر توشه ای از تقوی بیندوز، و بدان و آگاه باش که اگر از این راه پر خطر برهی، مشمول رحمت شده ای و اگر در آن دچار هلاک شوی به عرقاب گناهانت گرفتار گشته ای.

فرزندم:

در زندان شب و روز زمانی را برای کسب علم و دانش منظور کن و در این راه با دانشمندان همدم و همراه شو و در معاشرت با آنها شرط ادب را رعایت کن و از مجادله و لجاج بپرهیز تا تو را از فروغ دانش خود محروم نسازند.

فرزندم:

هزار دوست اختیار کن و بدان که هزار رفیق کم است و یک دشمن میندوز و بدان که یک دشمن هم زیاد است.

فرزندم:

دین مانند درخت است. ایمان به خدا آبی است که آن را می رویاند. نماز ریشه آن، زکات ساقه آن، دوستی در راه خدا شاخه های آن، اخلاق خوب برگ های آن و دوری از محرّمات، میوه آن است. همانطور که درخت با میوه ی خوب کامل می گردد، دین هم با دوری از اعمال حرام تکمیل می شود

میخ و عصبانیت!

پدری، پسر بداخلاقی داشت که زود عصبانی می شد. یک روز پدرش به او یک کیسه پر از میخ و یک چکش داد و گفت هر وقت عصبانی شدی، یک میخ به دیوار روبرو بکوب.

روز اول پسرک مجبور شد ۳۷ میخ به دیوار روبرو بکوبد. در روزها و هفته های بعد که پسرک توانست خلق و خوی خود را کنترل کند و کمتر عصبانی شود، تعداد میخهایی که به دیوار کوفته بود رفته رفته کمتر شد... پسرک متوجه شد که آسانتر آنست که عصبانی شدن خودش را کنترل کند تا آنکه میخها را در دیوار سخت بکوبد.

بالأخره به این ترتیب روزی رسید که پسرک دیگر عادت عصبانی شدن را ترک کرده بود و موضوع را به پدرش یادآوری کرد. پدر به او پیشنهاد کرد که حالا به ازاء هر روزی که عصبانی نشود، یکی از میخهایی را که در طول مدت گذشته به دیوار کوبیده بوده است را از دیوار بیرون بکشد.

روزها گذشت تا بالأخره یک روز پسر جوان به پدرش رو کرد و گفت همه میخها را از دیوار درآورده است. پدر، دست پسرش را گرفت و به آن طرف دیواری که میخها بر روی آن کوبیده شده و سپس درآورده بود، برد.

پدر رو به پسر کرد و گفت: دستت درد نکند، کار خوبی انجام دادی ولی به سوراخهایی که در دیوار به وجود آورده ای نگاه کن!! این دیوار دیگر هیچوقت دیوار قبلی نخواهد بود.

پسرم وقتی تو در حال عصبانیت چیزی را می گوئی مانند میخی است که بر دیوار دل طرف مقابل می کوبی.. تو می توانی چاقوئی را به شخصی بزنی و آن را درآوری، مهم نیست تو چند مرتبه به شخص روبرو خواهی گفت معذرت می خواهم که آن کار را کرده ام، زخم چاقو کماکان بر بدن شخص روبرو خواهد ماند. یک زخم فیزیکی به همان بدی یک زخم شفاهی است.

خرید شوهر:

یک مرکز خرید وجود داشت که زنان می توانستند به آنجا بروند و مردی را انتخاب کنند که شوهر آنان باشد.

این مرکز، پنج طبقه داشت و هر چه که به طبقات بالاتر می رفتند خصوصیات مثبت مردان بیشتر میشد. اما اگر در طبقه ای در می کردند باید حتماً آن مرد را انتخاب می کردند و اگر به طبقه ی بالاتر می رفتند دیگر اجازه ی برگشت نداشتند و هر کس فقط یک بار می توانست از این مرکز استفاده کند. روزی دو دختر که با هم دوست بودند به این مرکز خرید رفتند تا شوهر مورد نظر خود را پیدا کنند. در اولین طبقه، بر روی دری نوشته بود: این مردان، شغل و بچه های دوست داشتنی دارند.

دختری که تابلو را خوانده بود گفت: خوب، بهتر از کار داشتن یا بچه نداشتن است ولی دوست دارم ببینیم بالاتری ها چگونه اند؟

پس به طبقه ی بالایی رفتند

در طبقه ی دوم نوشته بود: این مردان، شغلی با حقوق زیاد، بچه های دوست داشتنی و چهره ی زیبا دارند. دختر گفت: هوووومممم طبقه بالاتر چه جوریه ؟

طبقه ی سوم: این مردان شغلی با حقوق زیاد، بچه های دوست داشتنی و چهره ی زیبا دارند و در کارهای خانه نیز به شما کمک می کنند.

دختر: وای . چقدر وسوسه انگیز ولی بریم بالاتر. و دوباره رفتند

طبقه ی چهارم: این مردان شغلی با حقوق زیاد و بچه های دوست داشتنی دارند. دارای چهره ای زیبا هستند. همچنین در کارهای خانه نیز به شما کمک می کنند و اهداف عالی در زندگی دارند

آن دو واقعا به وجد آمده بودند

دختر: وای چقدر خوب. پس چه چیزی ممکنه در طبقه ی آخر باشه؟

پس به طبقه ی پنجم رفتند

آنجا نوشته بود: این طبقه فقط برای این است که ثابت کند زنان راضی شدند! از این که به مرکز ما
آمدید متشکریم و روز خوبی را برای شما آرزو مندیم!

ما چقدر فقیر هستیم!

روزی یک مرد ثروتمند، پسر بچه کوچکش را به یک روستا برد تا به او نشان دهد مردمی که در آنجا زندگی می کنند، چقدر فقیر هستند. آن دو، یک شبانه روز در خانه محقر یک روستایی مهمان بودند.

در راه بازگشت و در پایان سفر، مرد از پسرش پرسید: نظرت در مورد مسافرتمان چه بود؟

پسر پاسخ داد: عالی بود پدر!

پدر پرسید: آیا به زندگی آنها توجه کردی؟

پسر پاسخ داد: بله پدر!

و پدر پرسید: چه چیزی از این سفر یاد گرفتی؟

پسر کمی اندیشید و بعد به آرامی گفت: فهمیدم که ما در خانه یک سگ داریم و آنها چهار تا، ما در حیاطمان یک فواره داریم و آن ها رودخانه ای دارند که نهایت ندارد. ما در حیاطمان فانوسهای تزئینی داریم و آن ها ستارگان را دارند. حیاط ما به دیوارهایش محدود می شود، اما باغ آن ها بی انتهاست! با شنیدن حرف های پسر، زبان مرد بند آمده بود. پسر بچه اضافه کرد: متشکرم پدر، تو به من نشان دادی که ما چقدر فقیر هستیم

لنگه کفش:

پیرمردی سوار بر قطار به مسافرت می رفت.

به علت بی توجهی یک لنگه کفش ورزشی وی از پنجره قطار بیرون افتاد.

مسافران دیگر برای پیرمرد تاسف می خوردند.

ولی پیرمرد بی درنگ لنگه دیگر کفشش را هم بیرون انداخت.

همه تعجب کردند.

پیرمرد گفت که یک لنگه کفش نو برایم بی مصرف می شود ولی اگر کسی یک جفت کفش نو بیابد، چه قدر
خوشحال خواهد شد

لنگه کفش:

پیرمردی سوار بر قطار به مسافرت می رفت.

به علت بی توجهی یک لنگه کفش ورزشی وی از پنجره قطار بیرون افتاد.

مسافران دیگر برای پیرمرد تاسف می خوردند.

ولی پیرمرد بی درنگ لنگه دیگر کفشش را هم بیرون انداخت.

همه تعجب کردند.

پیرمرد گفت که یک لنگه کفش نو برایم بی مصرف می شود ولی اگر کسی یک جفت کفش نو بیابد، چه قدر

خوشحال خواهد شد

کوهنورد:

کوهنوردی می خواست به قله ای بلندی صعود کند. پس از سال ها تمرین و آمادگی، سفرش را آغاز کرد. به صعودش ادامه داد تا این که هوا کاملاً تاریک شد. به جز تاریکی هیچ چیز دیده نمی شد. سیاهی شب همه جا را پوشانده بود و مرد نمی توانست چیزی ببیند حتی ماه و ستاره ها پشت انبوهی از ابر پنهان شده بودند. کوهنورد همان طور که داشت بالا می رفت، در حالی که چیزی به فتح قله نمانده بود، پایش لیز خورد و با سرعت هر چه تمام تر سقوط کرد.

سقوط همچنان ادامه داشت و او در آن لحظات سرشار از هراس، تمامی خاطرات خوب و بد زندگی اش را به یاد می آورد. داشت فکر می کرد چقدر به مرگ نزدیک شده است که ناگهان دنباله طنابی که به دور کمرش حلقه خورده بود بین شاخه های درختی در شیب کوه گیر کرد و مانع از سقوط کاملش شد. در آن لحظات سنگین سکوت، که هیچ امیدی نداشت از ته دل فریاد زد: خدایا کمک کن !

ندایی از دل آسمان پاسخ داد از من چه می خواهی؟

- نجاتم بده خدای من!

- آیا به من ایمان داری؟

- آری. همیشه به تو ایمان داشته ام

- پس آن طناب دور کمرت را پاره کن!

کوهنورد وحشت کرد. پاره شدن طناب یعنی سقوط بی تردید از فراز کیلومترها ارتفاع. گفت: خدایا نمی توانم.

خدا گفت: آیا به گفته من ایمان نداری؟

کوهنورد گفت: خدایا نمی توانم. نمی توانم.

روز بعد، گروه نجات گزارش داد که جسد منجمد شده یک کوهنورد در حالی پیدا شده که طنابی به دور کمرش حلقه شده بود و تنها نیم متر با زمین فاصله داشت

قیمت یک ساعت کار

مردی، دیر وقت، خسته و عصبانی، از سر کار به خانه بازگشت. دم در، پسر پنج ساله اش را دید که در انتظار او بود.

بابا! یک سوال از شما پرسم؟

بله حتما، چه سوالی؟

بابا، شما برای هر ساعت کار، چقدر پول می گیرید؟

مرد با عصبانیت پاسخ داد: این به تو ارتباطی ندارد، چرا چنین سوالی می کنی؟

فقط می خواهم بدانم، بگویید برای هر ساعت کار، چقدر پول می گیرید؟

اگر باید بدونی خوب می گویم، دلار.

پسر کوچک در حالی که سرش پایین بود، آه کشید و سپس به پدر نگاه کرد و گفت: می شود لطفا دلار به من قرض بدهید؟

مرد بیشتر عصبانی شد و گفت: اگر دلیلت برای پرسیدن این سوال، فقط این بود که پولی برای خریدن یک اسباب بازی مزخرفه از من بگیری، سریع به اتاقت برو، فکر کن و ببین که چرا این قدر خودخواه هستی، من هر روز، سخت کار می کنم و برای چنین رفتارهای کودکانه ای وقت ندارم.

مرد نشست و باز هم عصبانی تر شد: چطور به خودش اجازه می دهد برای گرفتن پول از من چنین سوالی بپرسد؟ بعد از حدود یک ساعت، مرد آرام تر شد و فکر کرد که شاید با پسر کوچکش خیلی تند و خشن رفتار کرده است. شاید واقعا چیزی بوده که او برای خریدش به دلار نیاز داشته است. به خصوص این که خیلی کم پیش می آمد پسرک از پدرش درخواست پول کند.

مرد به سمت اتاق پسر رفت و در را باز کرد.

خواب هستی پسر؟

نه پدر، بیدارم.

فکر کردم شاید با تو خشن رفتار کردم، امروز کارم سخت و طولانی بود و همه ناراحتی هایم را سر تو خالی کردم. بیا، این دلاری که خواسته بودی.

پسر کوچولو نشست، خندید و فریاد زد: متشکرم بابا! بعد دستش را زیر بالشش برد و چند اسکناس مچاله شده در آورد.

مرد وقتی دید پسر کوچولو خودش هم پول داشته است، دوباره عصبانی شد و غرولندگنان گفت: با این که خودت پول داشتی، چرا باز هم پول خواستی؟

پسر کوچولو پاسخ داد: برای این که پولم کافی نبود، ولی الان هست، حالا من دلار دارم، می توانم یک ساعت از کار شما را بخرم تا فردا زودتر به خانه بیایید؟ دوست دارم با شما شام بخورم

قیمت معجزه!

وقتی سارا دخترک هشت ساله ای بود، شنید که پدر و مادرش درباره برادر کوچکترش صحبت می کنند. فهمید برادرش سخت بیمار است و آنها پولی برای مداوای او ندارند. پدر به تازگی کارش را از دست داده بود و نمی توانست هزینه جراحی پرخرج برادر را بپردازد. سارا شنید که پدر آهسته به مادر گفت: فقط معجزه می تواند پسرمان را نجات دهد.

سارا با ناراحتی به اتاق خوابش رفت و از زیر تخت، قلک کوچکش را درآورد. قلک را شکست، سکه ها را روی تخت ریخت و آنها را شمرد، فقط ۵ دلار.

بعد آهسته از در عقبی خانه خارج شد و چند کوچه بالاتر به داروخانه رفت. جلوی پیشخوان انتظار کشید تا داروساز به او توجه کند ولی داروساز سرش شلوغ تر از آن بود که متوجه بچه ای هشت ساله شود. دخترک پاهایش را به هم می زد و سرفه می کرد، ولی داروساز توجهی نمی کرد، بالاخره حوصله سارا سر رفت و سکه ها را محکم روی شیشه پیشخوان ریخت.

داروساز جا خورد، رو به دخترک کرد و گفت: چه می خواهی؟

دخترک جواب داد: برادرم خیلی مریض است، می خواهم معجزه بخرم.

داروساز با تعجب پرسید: ببخشید!!؟

دخترک توضیح داد: برادر کوچک من، داخل سرش چیزی رفته و بابایم می گوید که فقط معجزه می تواند

او را نجات دهد، من هم می خواهم معجزه بخرم، قیمتش چقدر است؟

داروساز گفت: متاسفم دخترجان، ولی ما اینجا معجزه نمی فروشیم.

چشمان دخترک پر از اشک شد و گفت: شما را به خدا، او خیلی مریض است، بابایم پول ندارد تا معجزه

بخرد این هم تمام پول من است، من کجا می توانم معجزه بخرم؟

مردی که گوشه ایستاده بود و لباس تمیز و مرتبی داشت، از دخترک پرسید: چقدر پول داری؟

دخترک پول ها را کف دستش ریخت و به مرد نشان داد. مرد لبخندی زد و گفت: آه چه جالب، فکر می کنم این پول برای خرید معجزه برادرت کافی باشد!

بعد به آرامی دست او را گرفت و گفت: من می خواهم برادر و والدینت را ببینم، فکر می کنم معجزه برادرت پیش من باشد.

آن مرد، دکتر آرمسترانگ فوق تخصص مغز و اعصاب در شیکاگو بود.

فردای آن روز عمل جراحی روی مغز پسرک با موفقیت انجام شد و او از مرگ نجات یافت.

پس از جراحی، پدر نزد دکتر رفت و گفت: از شما متشکرم، نجات پسر من یک معجزه واقعی بود، می خواهم بدانم بابت هزینه عمل جراحی چقدر باید پرداخت کنم؟

دکتر لبخندی زد و گفت: پنج دلار بود که پرداخت شد

قدرت باورها:

در یک باشگاه بدنسازی پس از اضافه کردن ۵ کیلوگرم به رکورد قبلی ورزشکاری از وی خواستند که رکورد جدیدی برای خود ثبت کند. اما او موفق به این کار نشد. پس از او خواستند وزنه ای که ۵ کیلوگرم از رکوردش کمتر است را امتحان کند. این دفعه او براحتی وزنه را بلند کرد.

این مسئله برای ورزشکار جوان و دوستانش امری کاملاً طبیعی به نظر می رسید اما برای طراحان...

این آزمایش جالب و هیجان انگیز بود چرا که آنها اطلاعات غلط به وزنه بردار داده بودند. او در مرحله اول از عهده بلند کردن وزنه ای برنیامده بود که در واقع ۵ کیلوگرم از رکوردش کمتر بود و در حرکت دوم ناخودآگاه موفق به بهبود رکوردش به میزان ۵ کیلوگرم شده بود.

او در حالی و با این باور وزنه را بلند کرده بود که خود را قادر به انجام آن می دانست

عشق...

پیرمردی صبح زود از خانه اش خارج شد. در راه با یک ماشین تصادف کرد و آسیب دید. عابرانی که رد می شدند به سرعت او را به اولین درمانگاه رساندند. پرستاران ابتدا زخمهای پیرمرد را پانسمان کردند سپس به او گفتند: باید از تو عکسبرداری شود تا جایی از بدنت آسیب ندیده باشد. پیرمرد غمگین شد و گفت عجله دارد و نیازی به عکسبرداری نیست. پرستاران از او دلیلش را پرسیدند.

پیرمرد گفت....

زنم در خانه سالمندان است. هر صبح آنجا می روم و صبحانه را با او می خورم. نمی خواهم دیر شود! پرستاری به او گفت: خودمان به او خبر می دهیم. پیرمرد با اندوه گفت: خیلی متأسفم. او آلزایمر دارد. چیزی را متوجه نخواهد شد! حتی مرا هم نمی شناسد!

پرستار با حیرت گفت: وقتی که نمی داند شما چه کسی هستید، چرا هر روز صبح برای صرفه صبحانه پیش او می روید؟ پیرمرد با صدایی گرفته، به آرامی گفت: اما من که می دانم او چه کسی است...

عجب خوش شانس!

پیر مرد روستا زاده ای بود که یک پسر و یک اسب داشت. روزی اسب پیر مرد فرار کرد، همه همسایه ها برای دلداری به خانه پیر مرد آمدند و گفتند: عجب شانس بدی آوردی که اسبت فرار کرد!

روستا زاده پیر جواب داد: از کجا میدانید که این از خوش شانس من بوده یا از بد شانس من؟ همسایه ها با تعجب جواب دادن: خوب معلومه که این از بد شانسیه!

هنوز یک هفته از این ماجرا نگذشته بود که اسب پی مرد به همراه بیست اسب وحشی به خانه برگشت. این بار همسایه ها برای تبریک نزد پیر مرد آمدند: عجب اقبال بلندی داشتی که اسبت به همراه بیست اسب دیگر به خانه برگشت!

پیر مرد بار دیگر در جواب گفت: از کجا میدانید که این از خوش شانس من بوده یا از بد شانس من؟ فردای آن روز پسر پیر مرد در میان اسب های وحشی، زمین خورد و پایش شکست. همسایه ها بار دیگر آمدند: عجب شانس بدی! و کشاورز پیر گفت: از کجا میدانید که این از خوش شانس من بوده یا از بد شانس من؟ و چند تا از همسایه ها با عصبانیت گفتند: خب معلومه که از بد شانسیه تو بوده پیر مرد کودن!

چند روز بعد نیروهای دولتی برای سربازگیری از راه رسیدند و تمام جوانان سالم را برای جنگ در سرزمینی دوردست با خود بردند. پسر کشاورز پیر به خاطر پای شکسته اش از اعزام، معاف شد.

همسایه ها بار دیگر برای تبریک به خانه پیر مرد رفتند: عجب شانس آوردی که پسرت معاف شد! و کشاورز پیر گفت: از کجا میدانید که...

شجاعت

یکی از دبیرستان های تهران هنگام برگزاری امتحانات سال ششم دبیرستان به عنوان موضوع انشا این مطلب داده شد که شجاعت یعنی چه؟ محصلی در قبال این موضوع فقط نوشته بود: شجاعت یعنی این و برگه ی خود را سفید به ممتحن تحویل داده بود و رفته بود! اما برگه ی آن جوان دست به دست دبیران گشته بود و همه به اتفاق و بدون استثنا به ورقه سفید او نمره ۲۰ دادند فکر میکنید اون دانش آموز چه کسی می تونست باشه؟ دکتر علی شریعتی

سه پند لقمان به پسرش:

روزی لقمان به پسرش گفت امروز به تو ۳ پند می دهم که کامروا شوی.

اول اینکه سعی کن در زندگی بهترین غذای جهان را بخوری!

دوم اینکه در بهترین بستر و رختخواب جهان بخوابی

و سوم اینکه در بهترین کاخها و خانه های جهان زندگی کنی

پسر لقمان گفت ای پدر ما یک خانواده بسیار فقیر هستیم چطور من می توانم این کارها را انجام دهم؟

لقمان جواب داد:

اگر کمی دیرتر و کمتر غذا بخوری هر غذایی که میخوری طعم بهترین غذای جهان را می دهد .

اگر بیشتر کار کنی و کمی دیرتر بخوابی در هر جا که خوابیده ای احساس می کنی بهترین خوابگاه جهان است .

و اگر با مردم دوستی کنی و در قلب آنها جای می گیری و آنوقت بهترین خانه های جهان مال توست

راه بهشت:

مردی با اسب و سگش در جاده ای راه می رفتند. هنگام عبور از کنار درخت عظیمی، صاعقه ای فرود آمد و آنها را کشت. اما مرد نفهمید که دیگر این دنیا را ترک کرده است و همچنان با دو جانورش پیش رفت. گاهی مدت ها طول می کشد تا مرده ها به شرایط جدید خودشان پی ببرند.

پیاده روی درازی بود، تپه بلندی بود، آفتاب تندی بود، عرق می ریختند و به شدت تشنه بودند. در یک پیچ جاده دروازه تمام مرمری عظیمی دیدند که به میدانی با سنگفرش طلا باز می شد و در وسط آن چشمه ای بود که آب زلالی از آن جاری بود. رهگذر رو به مرد دروازه بان کرد و گفت: "روز بخیر، اینجا کجاست که اینقدر قشنگ است؟" دروازه بان: "روز به خیر، اینجا بهشت است."

"چه خوب که به بهشت رسیدیم، خیلی تشنه ایم."

دروازه بان به چشمه اشاره کرد و گفت: "می توانید وارد شوید و هر چه قدر دلتان می خواهد بوشید."

- اسب و سگم هم تشنه اند.

نگهبان: "واقعاً متأسفم. ورود حیوانات به بهشت ممنوع است."

مرد خیلی ناامید شد، چون خیلی تشنه بود، اما حاضر نبود تنهایی آب بنوشد. از نگهبان تشکر کرد و به راهش ادامه داد. پس از اینکه مدت درازی از تپه بالا رفتند، به مزرعه ای رسیدند. راه ورود به این مزرعه، دروازه ای قدیمی بود که به یک جاده خاکی با درختانی در دو طرفش باز می شد. مردی در زیر سایه درخت ها دراز کشیده بود و صورتش را با کلاهی پوشانده بود، احتمالاً خوابیده بود.

مسافر گفت: "روز بخیر!"

مرد با سرش جواب داد.

- ما خیلی تشنه ایم. من، اسبم و سگم.

مرد به جایی اشاره کرد و گفت: میان آن سنگ ها چشمه ای است. هر قدر که می خواهید بنوشید.

مرد، اسب و سگ به کنار چشمه رفتند و تشنگی شان را فرو نشانند.

مسافر از مرد تشکر کرد. مرد گفت: هر وقت که دوست داشتید، می توانید برگردید.

مسافر پرسید: فقط می خواهم بدانم نام اینجا چیست؟

- بهشت

- بهشت؟ اما نگهبان دروازه مرمری هم گفت آنجا بهشت است!

- آنجا بهشت نیست، دوزخ است.

مسافر حیران ماند: "باید جلوی دیگران را بگیرید تا از نام شما استفاده نکنند! این اطلاعات غلط باعث

سردرگمی زیادی می شود!"

- کاملاً برعکس در حقیقت لطف بزرگی به ما می کنند. چون تمام آنهایی که حاضرند بهترین دوستانشان را

ترک کنند، همانجا می مانند...

دو گدا:

دو گدا تو به خیابون شهر رم کنار هم نشسته بودن. یکیشون به صلیب گذاشته بود جلوش. اون یکی به ستاره داوود.. مردم زیادی که از اونجا رد میشدن به هر دو نگاه میکردن ولی فقط تو کلاه اونی که پشت صلیب نشسته بود پول مینداختن.

یه کشیش که از اونجا رد میشد مدتی ایستاد و دید که مردم فقط به گدایی که پشت صلیب پول میدن و هیچ کس به گدای پشت ستاره داوود چیزی نمیده. رفت جلو و گفت: رفیق بیچاره من، متوجه نیستی؟ اینجا یه کشور کاتولیکه، تازه مرکز مذهب کاتولیک هم هست.

پس مردم به تو که ستاره داوود گذاشتی جلوت پول نمیدن، به خصوص که درست نشستی بغل دست یه گدای دیگه که صلیب داره جلوش. در واقع از روی لجبازی هم که باشه مردم به اون یکی پول میدن نه به تو.

گدای پشت ستاره داوود بعد از شنیدن حرفهای کشیش رو کرد به گدای پشت صلیب و گفت: هی نگاه کن کی اومده به برادران "گلدشتین"؟ بازار یابی یاد بده؟

✽ گلدشتین به اسم فامیل معروف یهودی

در دنیا هیچ بن بستى نیست:

پیرمردى تنها در مینه سوتا زندگى مى کرد. او مى خواست مزرعه سیب زمینی اش را شخم بزند اما این کار خیلی سختى بود. تنها پسرش که مى توانست به او کمک کند در زندان بود.

پیرمرد نامه ای برای پسرش نوشت و وضعیت را برای او توضیح داد:

پسر عزیزم من حال خوشى ندارم، چون امسال نخواهم توانست سیب زمینی بکارم. من نمى خواهم این مزرعه را از دست بدهم، چون مادرت همیشه زمان کاشت محصول را دوست داشت. من برای کار مزرعه خیلی پیر شده ام. اگر تو اینجا بودی تمام مشکلات من حل مى شد. من مى دانم که اگر تو اینجا بودی مزرعه را برای من شخم مى زدی.

دوستدار تو پدر

پیرمرد چند روز بعد این تلگراف را دریافت کرد:

پدر، به خاطر خدا مزرعه را شخم نزن، من آن جا اسلحه پنهان کرده ام.

صبح فردا ۱۲ نفر از ماموران FBI و افسران پلیس محلی دیده شدند و تمام مزرعه را شخم زدند بدون اینکه اسلحه ای پیدا کنند.

پیرمرد بهت زده نامه دیگری به پسرش نوشت و به او گفت:

که چه اتفاقی افتاده و مى خواهد چه کند؟

پسرش پاسخ داد:

پدر برو و سیب زمینی هایت را بکار، این بهترین کارى بود که از اینجا مى توانستم برایت انجام بدهم.

در دنیا هیچ بن بستى نیست یا راهى خواهم یافت، یا راهى خواهم ساخت

خشم پدر:

مردی در حال پولیش کردن اتوموبیل جدیدش بود که کودک ۴ ساله اش تکه سنگی را بداشت و بر روی بدنه اتوموبیل خطوطی را انداخت.

مرد آنچنان عصبانی شد که دست پسرش را در دست گرفت و چند بار محکم پشت دست او زد بدون آنکه به دلیل خشم متوجه شده باشد که با آچار پسرش را تنبیه نموده.

در بیمارستان به سبب شکستگی های فراوان چهار انگشت دست پسر قطع شد.

وقتی که پسر چشمان اندوهناک پدرش را دید از او پرسید: "پدر کی انگشتهای من در خواهند آمد؟"

آن مرد آنقدر مغموم بود که هیچی نتوانست بگوید به سمت اتوبیل برگشت و چندین بار با لگدبه آن زد.

حیران و سرگردان از عمل خویش روبروی اتوموبیل نشسته بود و به خطوطی که پسرش روی آن انداخته بود نگاه می کرد. او نوشته بود "دوستت دارم پدر"

روز بعد آن مرد خودکشی کرد

خرگوش و کلاغ

یه کلاغ روی یه درخت نشسته بود و تمام روز بیکار بود و هیچ کاری نمی کرد. یه خرگوش از کلاغ پرسید:
منم می تونم مثل تو تمام روز بیکار بشینم و هیچ کاری نکنم؟ کلاغ جواب داد: البته که می تونی!،
خرگوش روی زمین کنار درخت نشست و مشغول استراحت شد. یهو روباه پرید خرگوش رو گرفت و خورد!
نتیجه اخلاقی: برای اینکه بیکار بشینی و هیچ کاری نکنی ، باید اون بالا بالاها نشسته باشی

خدا چه می خورد؟

حکایت است که پادشاهی از وزیر خدا پرستش پرسید:

بگو خداوندی که تو می پرستی چه می خورد، چه می پوشد، و چه کار می کند و اگر تا فردا جوابم نگویی عزل می گردی.

وزیر سر در گریبان به خانه رفت.

وی را غلامی بود که وقتی او را در این حال دید پرسید که او را چه شده؟

و او حکایت بازگو کرد.

غلام خندید و گفت: ای وزیر عزیز این سوال که جوابی آسان دارد.

وزیر با تعجب گفت: یعنی تو آن میدانی؟ پس برایم بازگو اول آنکه خدا چه میخورد؟

- غم بندگانش را، که میفرماید من شما را برای بهشت و قرب خود آفریدم. چرا دوزخ را برمیگزینید؟

- آفرین غلام دانا.

- خدا چه میپوشد؟

- رازها و گناه های بندگانش را

- مرحبا ای غلام

وزیر که ذوق زده شده بود سوال سوم را فراموش کرد و با شتاب به دربار رفت و به پادشاه بازگو کرد

ولی باز در سوال سوم درماند، رخصتی گرفت و شتابان به جانب غلام باز رفت و سومین را پرسید.

غلام گفت: برای سومین پاسخ باید کاری کنی.

- چه کاری؟

- ردای وزارت را بر من بیوشانی، و ردای مرا بیوشی و مرا بر اسب سوار کرده و افسار به دست به

درگاه شاه ببری تا پاسخ را باز گویم.

وزیر که چاره ای دیگر ندید قبول کرد و با آن حال به دربار حاضر شدند

پادشاه با تعجب از این حال پرسید ای وزیر ای چه حالیست تو را؟

و غلام آنگاه پاسخ داد که این همان کار خداست ای شاه که وزیری را در خلعت غلام

و غلامی را در خلعت وزیری حاضر نماید.

پادشاه از درایت غلام خوشنود شد و بسیار پاداشش داد و او را وزیر دست راست خود کرد

دو دوست با پای پیاده از جاده ای در بیابان عبور میکردند. بین راه سر موضوعی اختلاف پیدا کردند و به مشاجره پرداختند. یکی از آنها از سر خشم بر چهره دیگری سیلی زد. دوستی که سیلی خورده بود سخت آزرده شد ولی بدون آنکه چیزی بگوید، روی شنهای بیابان نوشت: «امروز بهترین دوست من بر چهره ام سیلی زد.» آن دو کنار یکدیگر به راه خود ادامه دادند تا به یک آبادی رسیدند. تصمیم گرفتند قدری آنجا بمانند و کنار برکه آب استراحت کنند. ناگهان شخصی که سیلی خورده بود لغزید و در آب افتاد. نزدیک بود غرق شود که دوستش به کمکش شتافت و او را نجات داد. بعد از آنکه از غرق شدن نجات یافت یر روی صخره ای سنگی این جمله را حک کرد: «امروز بهترین دوستم جان مرا نجات داد.» دوستش با تعجب پرسید: «بعد از آنکه من با سیلی ترا آزردهم تو آن جمله را روی شنهای بیابان نوشتی ولی حالا این جمله را روی تخته سنگ نصب میکنی؟» دیگری لبخند زد و گفت: «وقتی کسی ما را آزار میدهد باید روی شنهای صحرا بنویسیم تا بادهای بخشش آن را پاک کنند ولی وقتی کسی محبتی در حق ما میکند باید آن را روی سنگ حک کنیم تا هیچ بادی نتواند آن را از یادها ببرد.»

در بیمارستانی ، دو مرد بیمار در یک اتاق بستری بودند. یکی از بیماران اجازه داشت که هر روز بعد از ظهر یک ساعت روی تختش بنشیند . اما بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد و همیشه پشت به هم اتاقیش روی تخت بخوابد. آنها ساعت ها با یکدیگر صحبت می کردند، از همسر، خانواده، خانه، سر بازی یا تعطیلاتشان با هم حرف می زدند.

هر روز بعد از ظهر ، بیماری که تختش کنار پنجره بود ، می نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می دید برای هم اتاقیش توصیف می کرد. بیمار دیگر در مدت این یک ساعت ، با شنیدن حال و هوای دنیای بیرون ، روحی تازه می گرفت. این پنجره ، رو به یک پارک بود که دریاچه زیبایی داشت مرغابی ها و قوها در دریاچه شنا می کردند و کودکان با قایقهای تفریحی شان در آب سر گرم بودند. درختان کهن ، به منظره بیرون ، زیبایی خاصی بخشیده بود و تصویری زیبا از شهر در افق دوردست دیده می شد. همان طور که مرد کنار پنجره این جزئیات را توصیف می کرد ، هم اتاقیش چشمانش را می بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می کرد. روزها و هفته ها سپری شد.

یک روز صبح ، پرستاری که برای حمام کردن آنها آب آورده بود ، جسم بی جان مرد کنار پنجره را دید که با آرامش از دنیا رفته بود . پرستار بسیار ناراحت شد و از مستخدمان بیمارستان خواست که مرد را از اتاق خارج کنند. مرد دیگر تقاضا کرد که تختش را به کنار پنجره منتقل کنند . پرستار این کار را با رضایت انجام داد و پس از اطمینان از راحتی مرد، اتاق را ترک کرد. آن مرد به آرامی و با درد بسیار ، خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهش را به دنیای بیرون از پنجره بیندازد . بالاخره او می توانست این دنیا را با چشمان خودش ببیند.

در کمال تعجب ، او با یک دیوار مواجه شد. مرد ، پرستار را صدا زد و پرسید که چه چیزی هم اتاقیش را وادار می کرده چنین مناظر دل انگیزی را برای او توصیف کند ! پرستار پاسخ داد: شاید او می خواسته به تو قوت قلب بدهد. چون آن مرد اصلا نابینا بود و حتی نمی توانست دیوار را ببین

تصمیمات خدا مرموزند، اما همواره به نفع ما هستند

شہسواری به دوستش گفت: بیا به کوهی که خدا آنجا زندگی می کند برویم. میخوام ثابت کنم که اوفقط بلد است به ما دستور بدهد، و هیچ کاری برای خلاص کردن ما از زیر بار مشقات نمی کند.

دیگری گفت: موافقم. اما من برای ثابت کردن ایمانم می آیم .

وقتی به قله رسید ند، شب شده بود. در تاریکی صدایی شنیدند: سنگهای اطرافتان را بار اسبانتان کنید و آنها را پایین ببرید

شہسوار اولی گفت: می بینی؟ بعد از چنین صعودی، از ما می خواهد که بار سنگین تری را حمل کنیم. محال است که اطاعت کنم .

دیگری به دستور عمل کرد. وقتی به دامنه کوه رسید، هنگام طلوع بود و انوار خورشید، سنگهایی را که شہسوار مومن با خود آورده بود، روشن کرد. آنها خالص ترین الماس ها بودند.

مرشد می گوید: تصمیمات خدا مرموزند، اما همواره به نفع ما هستند .

جرات تلاش کردن

رام کنندگان حیوانات سیرک برای مطیع کردن فیله‌ها از ترفند ساده‌ای استفاده می‌کنند. زمانی که حیوان هنوز بچه است، یکی از پاهای او را به تنه درختی می‌بندند. حیوان جوان هر چه تلاش می‌کند نمی‌تواند خود را از بند خلاص کند اندک‌اندک‌ای عقیده که تنه درخت خیلی قوی‌تر از اوست در فکرش شکل می‌گیرد. وقتی حیوان بالغ و نیرومند شد، کافی است شخصی نخ‌ری را به دور پای فیل ببندد و سر دیگرش را به شاخه‌ای گره بزند. فیل برای رها کردن خود تلاشی نخواهد کرد. پای ما نیز، همچون فیل، اغلب با رشته‌های ضعیف و شکننده‌ای بسته شده است، اما از آنجا که از بچگی قدرت تنه درخت را باور کرده ایم، به خود جرات تلاش کردن نمی‌دهیم، غافل از اینکه برای به دست آوردن آزادی، یک عمل جسورانه کافیست.

با موقعیتها چانه زنیم

در روم باستان، عده ای غیبگو با عنوان سیبیل ها جمع شدند و آینده امپراتوری روم را در نه کتاب نوشتند. سپس کتابها را به تیبریوی عرضه کردند. امپراطور رومی پرسید: بهایشان چقدر است؟

سیبیل ها گفتند: یکصد سکه طلا

تیبریوس آنها را با خشم از خود راند سیبیل ها سه جلد از کتابها را سوزاندند و بازگشتند و گفتند: قیمت همان صد سکه است. تیبریوس خندید و گفت: چرا باید برای چیزی که شش تا و نه تایش یک قیمت دارد بهایی بپردازم؟

سیبیل ها سه جلد دیگر را نیز سوزاندند و با سه کتاب باقی مانده برگشتند و گفتند: قیمت هنوز همان صد سکه است.

تیبریوس با کنجکاوی تسلیم شد و تصمیم گرفت که صد سکه را بپردازد. اما اکنون او می تواند فقط قسمتی از آینده امپراطوریش را بخواند.

مرشد می گوید: قسمت مهمی از درس زندگی این است که با موقعیتها چانه زنیم.

زرتنگ ترین پیر زن دنیا !!!

یک روز خانم مسنی با یک کیف پر از پول به یکی از شعب بزرگترین بانک کانادا مراجعه نمود و حسابی با موجودی ۱ میلیون دلار افتتاح کرد. سپس به رئیس شعبه گفت به دلایلی مایل است شخصاً مدیر عامل آن بانک را ملاقات کند. و طبیعتاً به خاطر مبلغ هنگفتی که سپرده گذاری کرده بود، تقاضای او مورد پذیرش قرار گرفت. قرار ملاقاتی با مدیر عامل بانک برای آن خانم ترتیب داده شد.

پیرزن در روز تعیین شده به ساختمان مرکزی بانک رفت و به دفتر مدیر عامل راهنمایی شد. مدیر عامل به گرمی به او خوشامد گفت و دیری نگذشت که آن دو سرگرم گپ زدن پیرامون موضوعات متنوعی شدند. تا آنکه صحبت به حساب بانکی پیرزن رسید و مدیر عامل با کنجکاوی پرسید راستی این پول زیاد داستانش چیست آیا به تازگی به شما ارث رسیده است. زن در پاسخ گفت خیر، این پول را با پرداختن به سرگرمی مورد علاقه ام که همانا شرط بندی است، پس انداز کرده ام. پیرزن ادامه داد و از آنجائی که این کار برای من به عادت بدل شده است، مایلیم از این فرصت استفاده کنم و شرط ببندم که شما شکم دارید! مرد مدیر عامل که اندامی لاغر و نحیف داشت با شنیدن آن پیشنهاد بی اختیار به خنده افتاد و مشتاقانه پرسید مثلاً سر چه مقدار پول. زن پاسخ داد: بیست هزار دلار و اگر موافق هستید، من فردا ساعت ده صبح با وکیلیم در دفتر شما حاضر خواهم شد تا در حضور او شرط بندی مان را رسمی کنیم و سپس ببینیم چه کسی برنده است. مرد مدیر عامل پذیرفت و از منشی خود خواست تا برای فردا ساعت ده صبح برنامه ای برایش نگذارد.

روز بعد درست سر ساعت ده صبح آن خانم به همراه مردی که ظاهراً وکیلش بود در محل دفتر مدیر عامل حضور یافت.

پیرزن بسیار محترمانه از مرد مدیر عامل خواست کرد که در صورت امکان پیراهن و زیر پیراهن خود را از تن به در آورد.

مرد مدیر عامل که مشتاق بود ببیند سرانجام آن جریان به کجا ختم می شود، با لبخندی که بر لب داشت به درخواست پیرزن عمل کرد.

وکیل پیرزن با دیدن آن صحنه عصبانی و آشفته حال شد. مرد مدیر عامل که پریشانی او را دید، با تعجب از پیر زن علت را جویا شد.

پیرزن پاسخ داد: من با این مرد سر یکصد هزار دلار شرط بسته بودم که کاری خواهم کرد تا مدیر عامل بزرگترین بانک کانادا در پیش چشمان ما پیراهن و زیر پیراهن خود را از تن بیرون کند

شغل پسر کشیش...

کشیشی یک پسر نوجوان داشت و کم کم وقتش رسیده بود که فکری در مورد شغل آینده اش بکند . پسر هم مثل تقریباً بقیه هم سن و سالانش واقعاً نمی دانست که چه چیزی از زندگی می خواهد و ظاهراً خیلی هم این موضوع برایش اهمیت نداشت .

یک روز که پسر به مدرسه رفته بود ، پدرش تصمیم گرفت آزمایشی برای او ترتیب دهد . به اتاق پسرش رفت و سه چیز را روی میز او قرار داد : یک کتاب مقدس ، یک سکه طلا و یک بطری مشروب .

کشیش پیش خود گفت : من پشت در پنهان می شوم تا پسر من از مدرسه برگردد و به اتاقش بیاید . آنگاه خواهم دید کدامیک از این سه چیز را از روی میز بر می دارد . اگر کتاب مقدس را بردارد معنیش این است که مثل خودم کشیش خواهد شد که این خیلی عالیست . اگر سکه را بردارد یعنی دنبال کسب و کار خواهد رفت که آنهم بد نیست . اما اگر بطری مشروب را بردارد یعنی آدم دائم الخمر و به درد نخوری خواهد شد که جای شرمساری دارد .

مدتی نگذشت که پسر از مدرسه بازگشت . در خانه را باز کرد و در حالی که سوت می زد کاپشن و کفشش را به گوشه ای پرت کرد و یک راست راهی اتاقش شد . کیفش را روی تخت انداخت و در حالی که می خواست از اتاق خارج شود چشمش به اشیاء روی میز افتاد . با کنجکاوی به میز نزدیک شد و آن ها را از نظر گذراند .

کاری که نهایتاً کرد این بود که کتاب مقدس را برداشت و آن را زیر بغل زد . سکه طلا را توی جیبش انداخت و در بطری مشروب را باز کرد و یک جرعه بزرگ از آن خورد ...

کشیش که از پشت در ناظر این ماجرا بود زیر لب گفت : خدای من ! چه فاجعه بزرگی ! پسر من سیاستمدار خواهد شد !

نامه پیرزن به خدا !

یک روز کارمند پستی که به نامه هایی که آدرس نامعلوم دارند رسیدگی می کرد متوجه نامه ای شد که روی پاکت آن با خطی لرزان نوشته شده بود نامه ای به خدا !

با خودش فکر کرد بهتر است نامه را باز کرده و بخواند. در نامه این طور نوشته شده بود:

خدای عزیزم بیوه زنی هشتاد و سه ساله هستم که زندگی ام با حقوق نا چیز باز نشستگی می گذرد. دیروز یک نفر کیف مرا که صد دلار در آن بود دزدید.

این تمام پولی بود که تا پایان ماه باید خرج می کردم. یکشنبه هفته دیگر عید است و من دو نفر از دوستانم را برای شام دعوت کرده ام، اما بدون آن پول چیزی نمی توانم بخرم. هیچ کس را هم ندارم تا از او پول قرض بگیرم. تو ای خدای مهربان تنها امید من هستی به من کمک کن ...

کارمند اداره پست خیلی تحت تاثیر قرار گرفت و نامه را به سایر همکارانش نشان داد. نتیجه این شد که همه آنها جیب خود را جستجو کردند و هر کدام چند دلاری روی میز گذاشتند. در پایان نود و شش دلار جمع شد و برای پیرزن فرستادند ...

همه کارمندان اداره پست از اینکه توانسته بودند کار خوبی انجام دهند خوشحال بودند. عید به پایان رسید و چند روزی از این ماجرا گذشت، تا این که نامه دیگری از آن پیرزن به اداره پست رسید که روی آن نوشته شده بود: نامه ای به خدا !

همه کارمندان جمع شدند تا نامه را باز کرده و بخوانند. مضمون نامه چنین بود :

خدای عزیزم، چگونه می توانم از کاری که برایم انجام دادی تشکر کنم. با لطف تو توانستم شامی عالی برای دوستانم مهیا کرده و روز خوبی را با هم بگذرانیم. من به آنها گفتم که چه هدیه خوبی برایم فرستادی ... البته چهار دلار آن کم بود که مطمئنم کارمندان اداره پست آن را برداشته اند!!!...

چون فکر می کردم تو بیداری من خوابیده بودم!!!

. مردی به دربار خان زند می رود و با ناله و فریاد می خواهد تا کریمخان را ملاقات کند. سربازان مانع

ورودش می شوند. خان زند در حال کشیدن قلیان ناله و فریاد مردی را می شنود و می پرسد ماجرا

چیست؟ پس از گزارش سربازان به خان وی دستور می دهد که مرد را به حضورش ببرند.

مرد به حضور خان زند می رسد. خان از وی می پرسد که چه شده است این چنین ناله و فریاد می کنی؟

مرد با درشتی می گوید دزد ، همه اموالم را برده و الان هیچ چیزی در بساط ندارم.

خان می پرسد وقتی اموالت به سرقت میرفت تو کجا بودی؟

مرد می گوید من خوابیده بودم.

خان می گوید خب چرا خوابیدی که مالت را ببرند؟

مرد در این لحظه پاسخی می دهد آن چنان که استدلالش در تاریخ ماندگار می شود و سرمشق آزادی

خواهان می شود .

مرد می گوید : چون فکر می کردم تو بیداری من خوابیده بودم!!!

خان بزرگ زند لحظه ای سکوت می کند و سپس دستور می دهد خسارتش از خزانه جبران کنند. و در آخر

می گوید این مرد راست می گوید ما باید بیدار باشی

برزمین خوردن بار سوم

مردی صبح زود از خواب بیدار شد تا نمازش را در خانه خدا (مسجد) بخواند. لباس پوشید و راهی خانه خدا شد.

در راه به مسجد، مرد زمین خورد و لباسهایش کثیف شد. او بلند شد، خودش را پاک کرد و به خانه برگشت.

مرد لباسهایش را عوض کرد و دوباره راهی خانه خدا شد. در راه به مسجد و در همان نقطه مجدداً زمین خورد!

او دوباره بلند شد، خودش را پاک کرد و به خانه برگشت. یک بار دیگر لباسهایش را عوض کرد و راهی خانه خدا شد.

در راه به مسجد، با مردی که چراغ در دست داشت برخورد کرد و نامش را پرسید. مرد پاسخ داد: ((من دیدم شما در راه به مسجد دو بار به زمین افتادید.))، از این رو چراغ آوردم تا بتوانم راهنمایان را روشن کنم. مرد اول از او بطور فراوان تشکر می کند و هر دو راهنمایان را به طرف مسجد ادامه می دهند. همین که به مسجد رسیدند، مرد اول از مرد چراغ

بدست در خواست می کند تا به مسجد وارد شود و با او نماز بخواند. مرد دوم از رفتن به داخل مسجد خودداری می کند.

مرد اول درخواستش را دوبار دیگر تکرار می کند و مجدداً همان جواب را می شنود. مرد اول سوال می کند که چرا او

نمی خواهد وارد مسجد شود و نماز بخواند.

مرد دوم پاسخ داد: ((من شیطان هستم.)) مرد اول با شنیدن این جواب جا خورد. شیطان در ادامه توضیح می دهد:

((من شما را در راه به مسجد دیدم و این من بودم که باعث زمین خوردن شما شدم.)) وقتی شما به خانه رفتید، خودتان را تمیز کردید و به راهمان به مسجد برگشتید، خدا همه گناهان شما را بخشید. من برای بار دوم باعث زمین خوردن شما شدم و حتی آن هم شما را تشویق به ماندن در خانه نکرد، بلکه بیشتر به راه مسجد برگشتید. به خاطر آن، خدا همه گناهان افراد خانواده ات را بخشید. من ترسیدم که اگر یک بار دیگر باعث زمین خوردن شما بشوم، آنگاه خدا گناهان افراد دهکده تان را خواهد بخشید. بنا براین، من سالم رسیدن شما را به خانه خدا (مسجد) مطمئن ساختم.

نتیجه اخلاقی داستان:

کار خیری را که قصد دارید انجام دهید به تعویق نیاندازید. زیرا هرگز نمی دانید چقدر اجر و پاداش ممکن است از مواجهه با سختی های در حین تلاش به انجام کار خیر دریافت کنید. پارسائی شما می تواند خانواده و قوم تان را بطور کلی نجات بخشد.

این کار را انجام دهید و پیروزی خدا را ببینید.

ستایش خدایی را است بلند مرتبه

در زمان تدریس در دانشگاه پرینستون دکتر حسابی تصمیم می گیرند سفره ی هفت سینی برای انیششتین و جمعی از بزرگترین دانشمندان دنیا از جمله "بور"، "فرمی"، "شوریندگر" و "دیراک" و دیگر استادان دانشگاه بچینند و ایشان را برای سال نو دعوت کنند. آقای دکتر خودشان کارتهای دعوت را طراحی می کنند و حاشیه ی آن را با گل های نیلوفر که زیر ستون های تخت جمشید هست تزئین می کنند و منشا و مفهوم این گلها را هم توضیح می دهند. چون می دانستند وقتی ریشه مشخص شود برای طرف مقابل دلدادگی ایجاد می کند. دکتر می گفت: " برای همه کارت دعوت فرستادم و چون می دانستم انیششتین بدون ویالونش جایی نمی رود تاکید کردم که سازش را هم با خود بیاورد. همه سر وقت آمدند اما انیششتین ۲۰ دقیقه دیرتر آمد و گفت چون خواهرم را خیلی دوست دارم خواستم او هم جشن سال نو ایرانیان را ببیند. من فوراً یک شمع به شمع های روشن اضافه کردم و برای انیششتین توضیح دادم که ما در آغاز سال نو به تعداد اعضای خانواده شمع روشن می کنیم و این شمع را هم برای خواهر شما اضافه کردم. به هر حال بعد از یک سری صحبت های عمومی انیششتین از من خواست که با دمیدن و خاموش کردن شمع ها جشن را شروع کنم. من در پاسخ او گفتم: ایرانی ها در طول تمدن ۱۰هزار ساله شان حرمت نور و روشنائی را نگه داشته اند و از آن پاسداری کرده اند. برای ما ایرانی ها شمع نماد زندگیست و ما معتقدیم که زندگی در دست خداست و تنها او می تواند این شعله را خاموش کند یا روشن نگه دارد."

آقای دکتر می خواست اتصال به این تمدن را حفظ کند و می گفت بعدها انیششتین به من گفت: " وقتی برمی گشتیم به خواهرم گفتم حالا می فهمم معنی یک تمدن ۱۰هزارساله چیست. ما برای کریسمس به جنگل می رویم درخت قطع می کنیم و بعد با گلهای مصنوعی آن را زینت می دهیم اما وقتی از جشن سال نو ایرانی ها برمی گردیم همه درختها سبزند و در کنار خیابان گل و سبزه روییده است."

بالاخره آقای دکتر جشن نوروز را با خواندن دعای تحویل سال آغاز می کنند و بعد این دعا را تحلیل و تفسیر می کنند. به گفته ی ایشان همه در آن جلسه از معانی این دعا و معانی ارزشمندی که در تعالیم مذهبی ماست شگفت زده شده بودند. بعد با شیرینی های محلی از مهمانان پذیرایی می کنند و کوک ویلون انیششتین را عوض می کنند و یک آهنگ ایرانی می نوازند. همه از این آوا متعجب می شوند و از آقای دکتر توضیح می خواهند. ایشان می گویند موسیقی ایرانی یک فلسفه، یک طرز تفکر و بیان امید و

آرزوست. انیشتین از آقای دکتر می خواهند که قطعه ی دیگری بنوازند. پس از پایان این قطعه که عمداً بلندتر انتخاب شده بود انیشتین که چشمهایش را بسته بود چشم هایش را باز کرد و گفت " دقیقاً من هم همین را برداشت کردم و بعد بلند شد تا سفره هفت سین را ببیند.

آقای دکتر تمام وسایل آزمایشگاه فیزیک را که نام آنها با "س" شروع می شد توی سفره چیده بود و یک تکه چمن هم از باغبان دانشگاه پرینستون گرفته بود. بعد توضیح می دهد که این در واقع هفت چین یعنی ۷ انتخاب بوده است. تنها سبزه با "س" شروع می شود به نشانه ی رویش. ماهی با "م" به نشانه ی جنبش، آینه با "آ" به نشانه ی یکرنگی، شمع با "ش" به نشانه ی فروغ زندگی و ... همه متعجب می شوند و انیشتین می گوید آداب و سنن شما چه چیزهایی را از دوستی، احترام و حقوق بشر و حفظ محیط زیست به شما یاد می دهد. آن هم در زمانی که دنیا هنوز این حرفها را نمی زد و نخبگانی مثل انیشتین، بور، فرمی و دیراک این مفاهیم عمیق را درک می کردند. بعد یک کاسه آب روی میز گذاشته بودند و یک نارنج داخل آب قرار داده بودند. آقای دکتر برای مهمانان توضیح می دهند که این کاسه ۱۰هزار سال قدمت دارد. آب نشانه ی فضا است و نارنج نشانه ی کره ی زمین است و این بیانگر تعلیق کره زمین در فضا است. انیشتین رنگش می پرد عقب عقب می رود و روی صندلی می افتد و حالش بد می شود. از او می پرسند که چه اتفاقی افتاده؟ می گوید: "ما در مملکت خودمان ۲۰۰ سال پیش دانشمندی داشتیم که وقتی این حرفه را زد کلیسا او را به مرگ محکوم کرد اما شما از ۱۰هزار سال پیش این مطلب را به زیبایی به فرزندانان آموزش می دهید. علم شما کجا و علم ما کجا؟!"

خیلی جالب است که آدم به بهانه ی نوروز، فرهنگ و اعتبار ملی خودش را به جهانیان معرفی کند.

در روز اول سال تحصیلی، خانم تامپسون معلم کلاس پنجم دبستان وارد کلاس شد و پس از صحبت های اولیه، مطابق معمول به دانش آموزان گفت که همه آن ها را به یک اندازه دوست دارد و فرقی بین آنها قائل نیست. البته او دروغ می گفت و چنین چیزی امکان نداشت. مخصوصاً این که پسر کوچکی در ردیف جلوی کلاس روی صندلی لم داده بود به نام تدی استودارد که خانم تامپسون چندان دل خوشی از او نداشت. تدی سال قبل نیز دانش آموز همین کلاس بود. همیشه لباس های کثیف به تن داشت، با بچه های دیگر نمی جوشید و به درسش هم نمی رسید. او واقعاً دانش آموز نامرتبی بود و خانم تامپسون از دست او بسیار ناراضی بود و سرانجام هم به او نمره قبولی نداد و او را رفوزه کرد.

امسال که دوباره تدی در کلاس پنجم حضور می یافت، خانم تامپسون تصمیم گرفت به پرونده تحصیلی سال های قبل او نگاهی بیاندازد تا شاید به علت درس نخواندن او پی ببرد و بتواند کمکش کند. معلم کلاس اول تدی در پرونده اش نوشته بود: تدی دانش آموز باهوش، شاد و با استعدادی است. تکالیفش را خیلی خوب انجام می دهد و رفتار خوبی دارد. "رضایت کامل".

معلم کلاس دوم او در پرونده اش نوشته بود: تدی دانش آموز فوق العاده ای است. همکلاسیهایش دوستش دارند ولی او به خاطر بیماری درمان ناپذیر مادرش که در خانه بستری است دچار مشکل روحی است.

معلم کلاس سوم او در پرونده اش نوشته بود: مرگ مادر برای تدی بسیار گران تمام شده است. او تمام تلاشش را برای درس خواندن می کند ولی پدرش به درس و مشق او علاقه ای ندارد. اگر شرایط محیطی او در خانه تغییر نکند او به زودی با مشکل روبرو خواهد شد.

معلم کلاس چهارم تدی در پرونده اش نوشته بود: تدی درس خواندن را رها کرده و علاقه ای به مدرسه نشان نمی دهد. دوستان زیادی ندارد و گاهی در کلاس خوابش می برد.

خانم تامپسون با مطالعه پرونده های تدی به مشکل او پی برد و از این که دیر به فکر افتاده بود خود را نکوهش کرد. تصادفاً فردای آن روز، روز معلم بود و همه دانش آموزان هدایایی برای او آوردند. هدایای بچه ها همه در کاغذ کادوهای زیبا و نوارهای رنگارنگ پیچیده شده بود، بجز هدیه تدی که داخل یک کاغذ

معمولی و به شکل نامناسبی بسته بندی شده بود. خانم تامپسون هدیه ها را سر کلاس باز کرد. وقتی بسته تدی را باز کرد یک دستبند کهنه که چند نگینش افتاده بود و یک شیشه عطر که سه چهارمش مصرف شده بود در داخل آن بود. این امر باعث خنده بچه های کلاس شد اما خانم تامپسون فوراً خنده بچه ها را قطع کرد و شروع به تعریف از زیبایی دستبند کرد. سپس آن را همانجا به دست کرد و مقداری از آن عطر را نیز به خود زد. تدی آن روز بعد از تمام شدن ساعت مدرسه مدتی بیرون مدرسه صبر کرد تا خانم تامپسون از مدرسه خارج شد. سپس نزد او رفت و به او گفت: خانم تامپسون، شما امروز بوی مادرم را می دادید.

خانم تامپسون، بعد از خداحافظی از تدی، داخل ماشینش رفت و برای دقایقی طولانی گریه کرد. از آن روز به بعد، او آدم دیگری شد و در کنار تدریس خواندن، نوشتن، ریاضیات و علوم، به آموزش "زندگی" و "عشق به همنوع" به بچه ها پرداخت و البته توجه ویژه ای نیز به تدی می کرد.

پس از مدتی، ذهن تدی دوباره زنده شد. هر چه خانم تامپسون او را بیشتر تشویق می کرد او هم سریعتر پاسخ می داد. به سرعت او یکی از با هوش ترین بچه های کلاس شد و خانم تامپسون با وجودی که به دروغ گفته بود که همه را به یک اندازه دوست دارد، اما حالا تدی محبوبترین دانش آموزش شده بود. یکسال بعد، خانم تامپسون یادداشتی از تدی دریافت کرد که در آن نوشته بود شما بهترین معلمی هستید که من در عمرم داشته ام.

شش سال بعد، یادداشت دیگری از تدی به خانم تامپسون رسید. او نوشته بود که دبیرستان را تمام کرده و شاگرد سوم شده است. و باز هم افزوده بود که شما همچنان بهترین معلمی هستید که در تمام عمرم داشته ام.

چهار سال بعد از آن، خانم تامپسون نامه دیگری دریافت کرد که در آن تدی نوشته بود با وجودی که روزگار سختی داشته است اما دانشکده را رها نکرده و به زودی از دانشگاه با رتبه عالی فارغ التحصیل می شود. باز هم تأکید کرده بود که خانم تامپسون بهترین معلم دوران زندگیش بوده است.

چهار سال دیگر هم گذشت و باز نامه ای دیگر رسید. این بار تدی توضیح داده بود که پس از دریافت لیسانس تصمیم گرفته به تحصیل ادامه دهد و این کار را کرده است. باز هم خانم تامپسون را محبوبترین و

بهترین معلم دوران عمرش خطاب کرده بود. اما این بار، نام تدی در پایان نامه کمی طولانی تر شده بود:
دکتر تئودور استودارد.

ماجرای هنوز تمام نشده است. بهار آن سال نامه دیگری رسید. تدی در این نامه گفته بود که با دختری آشنا شده و می خواهند با هم ازدواج کنند. او توضیح داده بود که پدرش چند سال پیش فوت شده و از خانم تامپسون خواهش کرده بود اگر موافقت کند در مراسم عروسی در کلیسا، در محلی که معمولاً برای نشستن مادر داماد در نظر گرفته می شود بنشیند. خانم تامپسون بدون معطلی پذیرفت و حدس بزنید چکار کرد؟ او دستبند مادر تدی را با همان جاهای خالی نگین ها به دست کرد و علاوه بر آن، یک شیشه از همان عطری که تدی برایش آورده بود خرید و روز عروسی به خودش زد.

تدی وقتی در کلیسا خانم تامپسون را دید او را به گرمی هر چه تمامتر در آغوش فشرد و در گوشش گفت: خانم تامپسون از این که به من اعتماد کردید از شما متشکرم. به خاطر این که باعث شدید من احساس کنم که آدم مهمی هستم از شما متشکرم. و از همه بالاتر به خاطر این که به من نشان دادید که می توانم تغییر کنم از شما متشکرم.

خانم تامپسون که اشک در چشم داشت در گوش او پاسخ داد: تدی، تو اشتباه می کنی. این تو بودی که به من آموختی که می توانم تغییر کنم. من قبل از آن روزی که تو بیرون مدرسه با من صحبت کردی، بلد نبودم چگونه تدریس کنم.

بد نیست بدانید که تدی استودارد هم اکنون در دانشگاه آیوا یک استاد برجسته پزشکی است و بخش سرطان دانشکده پزشکی این دانشگاه نیز به نام او نامگذاری شده است

داستان کوتاه ساحل و صدف

مردی در کنار ساحل دورافتاده ای قدم می زد. مردی را در فاصله دور می بیند که مدام خم می شود و چیزی را از روی زمین بر می دارد و توی اقیانوس پرت می کند. نزدیک تر می شود، می بیند مردی بومی صدفهایی را که به ساحل می افتد در آب می اندازد.

- صبح بخیر رفیق، خیلی دلم می خواهد بدانم چه می کنی؟

- این صدفها را در داخل اقیانوس می اندازم. الآن موقع مد دریاست و این صدف ها را به ساحل دریا آورده و اگر آنها را توی آب نیندازم از کمبود اکسیژن خواهند مرد.

- دوست من! حرفه تو را می فهمم ولی در این ساحل هزاران صدف این شکلی وجود دارد. تو که نمی توانی آنها را به آب برگردانی خیلی زیاد هستند و تازه همین یک ساحل نیست. نمی بینی کار تو هیچ فرقی در اوضاع ایجاد نمی کند؟

مرد بومی لبخندی زد و خم شد و دوباره صدفی برداشت و به داخل دریا انداخت و گفت: "برای این یکی اوضاع فرق کرد."

روز تبلیغات

یکی از سناتورهای معروف آمریکا، درست هنگامی که از درب سنا خارج شد، با یک اتومبیل تصادف کرد و در دم گشته شد.

روح او در بالا به دروازه های بهشت رسید و سن پیتر از او استقبال کرد. خیلی خوش آمدید. این خیلی جالبه. چون ما به ندرت سیاستمداران بلند پایه و مقامات رو دم دروازه های بهشت ملاقات می کنیم. به هر شما هم درک می کنید که راه دادن شما به بهشت تصمیم ساده ای نیست

سناتور گفت مشکلی نیست. شما من را راه بده، من خودم بقیه اش رو حل می کنم

سن پیتر گفت اما در نامه اعمال شما دستور دیگری ثبت شده، شما بایستی ابتدا یک روز در جهنم و سپس یک روز در بهشت زندگی کنید. آنگاه خودتان بین بهشت و جهنم یکی را انتخاب کنید

سناتور گفت اشکال نداره. من همین الان تصمیمم را گرفته ام. میخوام به جهنم بروم

سن پیتر گفت می فهمم.. به هر حال ما دستور داریم. ماموریم و معذور

و سپس او را سوار آسانسور کرد و به پایین رفتند. پایین... پایین... تا اینکه به جهنم رسیدند.

در آسانسور که باز شد، سناتور با منظره جالبی روبرو شد. زمین چمن بسیار سرسبزی که وسط آن یک زمین بازی گلف بود و در کنار آن یک ساختمان بسیار بزرگ و مجلل. در کنار ساختمان هم بسیاری از دوستان قدیمی سناتور منتظر او بودند و برای استقبال به سوی او دویدند. آنها او را دوره کردند و با شادی و خنده فراوان از خاطرات روزهای زندگی قبلی تعریف کردند. سپس برای بازی بسیار مهیجی به زمین گلف رفتند و حسابی سرگرم شدند. همزمان با غروب آفتاب هم همگی به کافه کنار زمین گلف رفتند و شام بسیار مجللی از اردک و بره کباب شده و نوشیدنی های گرانبها صرف کردند. شیطان هم در جمع آنها حاضر شد و همراه با دختران زیبا رقص گرم و لذت بخشی داشتند.

به سناتور آنقدر خوش گذشت که واقعاً نفهمید یک روز او چطور گذشت. راس بیست و چهار ساعت، سن پیتر به دنبال او آمد و او را تا بهشت اسکورت کرد. در بهشت هم سناتور با جمعی از افراد خوش خلق و

خونگرم آشنا شد، به کنسرت های موسیقی رفتند و دیدارهای زیادی هم داشتند. سناتور آنقدر خوش گذرانده بود که واقعا نفهمید که روز دوم هم چگونه گذشت.

بعد از پایان روز دوم، سن پیتز به دنبال او آمد و از او پرسید که آیا تصمیمش را گرفته؟

سناتور گفت خوب راستش من در این مورد خیلی فکر کردم. حالا که فکر می کنم می بینم بین بهشت و جهنم من جهنم را ترجیح می دهم

بدون هیچ کلامی، سن پیتز او را سوار آسانسور کرد و آن پایین تحویل شیطان داد. وقتی وارد جهنم شدند، اینبار سناتور بیابانی خشک و بی آب و علف را دید، پر از آتش و سختی های فراوان. دوستانی که دیروز از او استقبال کردند هم عبوس و خشک، در لباس های بسیار مندرس و کثیف بودند. سناتور با تعجب از شیطان پرسید انگار آن روز من اینجا منظره، دیگری دیدم؟ آن سرسبزی ها کو؟ ما شام بسیار خوشمزه ای خورديم؟ زمین گلف؟ ...

شیطان با خنده جواب داد: آن روز، روز تبلیغات بود...امروز دیگر تو رای داد

حواسمان به گوش هایمان باشد!

روزی از روزها گروهی از قورباغه های کوچیک تصمیم گرفتند که با هم مسابقه دو بدهند.

هدف مسابقه رسیدن به نوک یک برج خیلی بلند بود. جمعیت زیادی برای دیدن مسابقه و تشویق قورباغه ها جمع شده بودند و مسابقه شروع شد. راستش، کسی توی جمعیت باور نداشت که قورباغه های به این کوچیکی بتوانند به نوک برج برسند.

شما می تونستید جمله هایی مثل اینها را بشنوید: اوه، عجب کار مشکلی!!، اونها هیچ وقت به نوک برج نمی رسند. یا هیچ شانسی برای موفقیتشون نیست. برج خیلی بلنده!

قورباغه های کوچیک یکی یکی شروع به افتادن کردند بجز بعضی که هنوز....

با حرارت داشتند بالا و بالاتر می رفتند. جمعیت هنوز ادامه می داد: خیلی مشکله! هیچ کس موفق نمی شه! و تعداد بیشتری از قورباغه ها خسته می شدند و از ادامه دادن منصرف. ولی فقط یکی به رفتن ادامه داد بالا، بالا و باز هم بالاتر. این یکی نمی خواست منصرف بشه!

بالاخره بقیه از بالا رفتن منصرف شدند به جز اون قورباغه کوچولو که بعد از تلاش زیاد تنها قورباغه ای بود که به نوک رسید! بقیه قورباغه ها مشتاقانه می خواستند بدانند او چگونه این کار رو انجام داده؟

اونا ازش پرسیدند که چطور قدرت رسیدن به نوک برج و موفق شدن رو پیدا کرده؟ و مشخص شد که برنده مسابقه کر بوده

چه وقت میتوان ازدواج پایدار کرد؟

دانایی را پرسیدند: چه وقت برای ازدواج پایدار مناسب است؟ دانا گفت: زمانی که شخص توانا شود!
پرسیدند: توانا از لحاظ مالی؟ جواب داد: نه! گفتند: توانا از لحاظ جسمی؟ گفت: نه! پرسیدند: توانا از لحاظ فکری؟ ...

جواب داد: نه! پرسیدند: خود بگو که ما را در این امر دیگر چیزی نیست!

دانا گفت: زمانی یک شخص می تواند ازدواج پایدار نماید که اگر تا دیروز نانی را به تنهایی می خورد امروز بتواند آن را با دیگری نصف نماید بدون آنکه اندکی از این مسئله ناراحت گردد

مادر

مادر من فقط یک چشم داشت . من از اون متنفر بودم ... اون همیشه مایه خجالت من بود. اون برای امرار معاش خانواده برای معلم ها و بچه مدرسه ای ها غذا می پخت.

یک روز اومده بود دم در مدرسه که به من سلام کنه و منو با خود به خونه ببره . خیلی خجالت کشیدم . آخه اون چطور تونست این کار رو بامن بکنه ؟

به روی خودم نیاوردم , فقط با تنفر بهش یه نگاه کردم وفورا از اونجا دور شدم .

روز بعد یکی از همکلاسی ها منو مسخره کرد و گفت هووو .. مامان تو فقط یک چشم داره .فقط دلم میخواست یک جوری خودم رو گم و گور کنم . کاش زمین دهن وا میکرد و منو ..کاش مادرم یه جوری گم و گور میشد...

روز بعد بهش گفتم اگه واقعا میخوای منو شاد و خوشحال کنی چرا نمی میری ؟ اون هیچ جوابی نداد....

حتی یک لحظه هم راجع به حرفی که زدم فکر نکردم , چون خیلی عصبانی بودم . احساسات اون برای من هیچ اهمیتی نداشت . دلم میخواست از اون خونه برم و دیگه هیچ کاری با اون نداشته باشم .

سخت درس خوندم و موفق شدم برای ادامه تحصیل به سنگاپور برم .اونجا ازدواج کردم, واسه خودم خونه خریدم, زن و بچه و زندگی... از زندگی, بچه ها و آسایشی که داشتم خوشحال بودم.

تا اینکه یه روز مادرم اومد به دیدن من. اون سالها منو ندیده بود و همینطور نوه ها شو .وقتی ایستاده بود دم در بچه ها به اون خندیدند و من سرش داد کشیدم که چرا خودش رو دعوت کرده که بیاد اینجا, اونم بی خبر؟

سرش داد زدم : " چطور جرات کردی بیای به خونه من و بچه ها رو بترسونی؟! " گم شو از اینجا! همین حالا

اون به آرامی جواب داد: " اوه خیلی معذرت میخوام مثل اینکه آدرس رو عوضی اومدم " و بعد فوراً رفت واز نظر ناپدید شد .

یک روز یک دعوت نامه اومد در خونه من در سنگاپور برای شرکت در جشن تجدید دیدار دانش آموزان مدرسه

ولی من به همسرم به دروغ گفتم که به یک سفر کاری میرم . بعد از مراسم، رفتم به اون کلبه قدیمی خودمون البته فقط از روی کنجکاوی .

همسایه ها گفتن که اون مرده. ولی من حتی یک قطره اشک هم نریختم. اونا یک نامه به من دادند که اون از شون خواسته بود که به من بدن .

ای عزیزترین پسر من، من همیشه به فکر تو بوده ام، منو ببخش که به خونت تو سنگاپور اومدم و بچه ها تو ترسوندم

خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم داری میآی اینجا. ولی من ممکنه که نتونم از جام بلند شم که پیام تورو ببینم. وقتی داشتی بزرگ میشدی از اینکه دائم باعث خجالت تو شدم خیلی متاسفم .

آخه میدونی ... وقتی تو خیلی کوچیک بودی تو به تصادف یک چشمت رو از دست دادی . به عنوان یک مادر نمی تونستم تحمل کنم و ببینم که تو داری بزرگ میشی با یک چشم.

بنابراین چشم خودم رو دادم به تو . برای من اقتخار بود که پسرم میتونست با اون چشم به جای من دنیای جدید رو بطور کامل ببینه

با همه عشق و علاقه من به تو!!

چرچیل و راننده تاکسی:

چرچیل (نخست وزیر اسبق بریتانیا) روزی سوار تاکسی شده بود و به دفتر BBC برای مصاحبه می رفت.

هنگامی که به آن جا رسید به راننده گفت آقا لطفاً نیم ساعت صبر کنید تا من برگردم.

راننده گفت: "نه آقا! من می خواهم سریعاً به خانه بروم تا سخنرانی چرچیل را از رادیو گوش دهم".

چرچیل از علاقه ی این فرد به خودش خوشحال و ذوق زده شد و یک اسکناس ده پوندی به او داد.

راننده با دیدن اسکناس گفت: "گور بابای چرچیل! اگر بخواهید، تا فردا هم این جا منتظر می مانم!

تصمیم قاطع مدیریتی:

روزی مدیر یکی از شرکتهای بزرگ در حالیکه به سمت دفتر کارش میرفت چشمش به جوانی افتاد که در راهرو ایستاده بود و به اطراف خود نگاه میکرد

جلو رفت و از او پرسید: شما ماهانه چقدر حقوق دریافت میکنی؟

جوان با تعجب جواب داد: ماهی ۲۰۰۰ دلار

مدیر با نگاهی اشفته دست به جیب شد و از کیف خود ۶۰۰۰ دلار در آورد و به جوان داد و گفت: این حقوق سه ماه تو، برو و دیگر اینجا پیدایت نشود ... تو اخراجی

ما به کارمندان خود حقوق میدهیم که کار کنند نه اینکه یکجا بایستند و بیکار به اطراف نگاه کنند

جوان با خوشحالی از جا جهید و از آنجا دور شد

مدیر از کارمند دیگری که نزدیکش بود پرسید: آن جوان کارمند کدام قسمت بود؟

کارمند با تعجب از رفتار مدیر جواب داد: او پیک پیتزا فروشی بود که برای کارکنان پیتزا آورده بو

پیرمرد زیرک!

یک پیرمرد بازنشسته، خانه جدیدی در نزدیکی یک دبیرستان خرید. یکی دو هفته اول همه چیز به خوبی و در آرامش پیش می رفت تا این که مدرسه ها باز شد. در اولین روز مدرسه، پس از تعطیلی کلاسها سه تا پسر بچه در خیابان راه افتادند و در حالی که بلند بلند با هم حرف می زدند، هر چیزی که در خیابان افتاده بود را شوت می کردند و سروصدای عجیبی راه انداختند.

این کار هر روز تکرار می شد و آسایش پیرمرد کاملاً مختل شده بود. این بود که تصمیم گرفت کاری بکند. روز بعد که مدرسه تعطیل شد، دنبال بچه ها رفت و آنها را صدا کرد و به آنها گفت: بچه ها شما خیلی بامزه هستید و من از این که می بینم شما اینقدر نشاط جوانی دارید خیلی خوشحالم. منم که به سن شما بودم همین کار را می کردم. حالا می خواهم لطفی در حق من بکنید. من روزی ۱۰۰۰ تومن به هر کدام از شما می دهم که بیائید اینجا و همین کارها را بکنید.

بچه ها خوشحال شدند و به کارشان ادامه دادند. تا آن که چند روز بعد، پیرمرد دوباره به سرانگشان آمد و گفت: ببینید بچه ها متأسفانه در محاسبه حقوق بازنشستگی من اشتباه شده و من نمی تونم روزی ۱۰۰ تومن بیشتر بهتون بدم. از نظر شما اشکالی نداره؟

بچه ها گفتند: ۱۰۰ تومن؟ اگه فکر می کنی ما به خاطر روزی فقط ۱۰۰ تومن حاضریم اینهمه بطری نوشابه و چیزهای دیگه رو شوت کنیم، کورخوندی. ما نیستیم. و از آن پس پیرمرد با آرامش در خانه جدیدش به زندگی ادامه داد

پسرک فقیر

شب کریسمس بود و هوا سرد و برفی. پسرک فقیری در حالیکه پاهای برهنه اش را روی برف جا به جا می کرد تا شاید سرمای برف های کف پیاده رو کمتر آزارش بدهد، صورتش را چسبانده بود به شیشه سرد فروشگاه و به داخل نگاه می کرد.

در نگاهش چیزی موج می زد، انگاری که با نگاهش، نداشته هاش رو از خدا طلب می کرد، انگاری با چشم هاش آرزو می کرد.

خانمی که قصد ورود به فروشگاه را داشت، کمی مکث کرد و نگاهی به پسرک که محو تماشا بود انداخت و بعد رفت داخل فروشگاه، چند دقیقه بعد، در حالیکه یک جفت کفش در دستانش بود بیرون آمد.

آقا پسر!

پسرک برگشت و به سمت خانم رفت، چشمانش برق می زد وقتی آن خانم کفش ها را به او داد، پسرک با چشم های خوشحالش و با صدای لرزان پرسید:

شما خدا هستید؟

نه پسر، من تنها یکی از بندگان خدا هستم!

آهان، می دانستم که با خدا نسبتی دارید

پسر شیخ عرب در آلمان:

پسر یک شیخ عرب برای تحصیل به آلمان رفت. یک ماه بعد نامه ای به این مضمون برای پدرش فرستاد:

برلین فوق العاده است، مردمش خوب هستند و من واقعا اینجا را دوست دارم، ولی یک مقدار احساس شرم می کنم که با مرسدس تلاییم به مدرسه بروم در حالی که تمام دبیرانم با ترن جابجا می شوند.

مدتی بعد نامه ای به این شرح همراه با یک چک یک میلیون دلاری از پدرش برایش رسید:

بیش از این ما را خجالت نده، تو هم برو و برای خودت یک ترن بگیر!

برنامه نویس و مهندس

یک برنامه نویس و یک مهندس در یک مسافرت طولانی هوایی کنار یکدیگر در هواپیما نشسته بودند. برنامه نویس رو به مهندس کرد و گفت: مایلی با همدیگر بازی کنیم؟ مهندس که می خواست استراحت کند محترمانه عذر خواست و رویش را به طرف پنجره برگرداند و پتو را روی خودش کشید. برنامه نویس دوباره گفت: بازی سرگرم کننده ای است. من از شما یک سوال می پرسم و اگر شما جوابش را نمی دانستید دلار به من بدهید. بعد شما از من یک سوال می کنید و اگر من جوابش را نمی دانستم من دلار به شما می دهم.

مهندس مجدداً معذرت خواست و چشمهایش را روی هم گذاشت تا خوابش ببرد. این بار، برنامه نویس پیشنهاد دیگری داد. گفت: خوب، اگر شما سوال مرا جواب ندادید دلار بدهید ولی اگر من نتوانستم سوال شما را جواب دهم دلار به شما می دهم. این پیشنهاد چرت مهندس را پاره کرد و رضایت داد که با برنامه نویس بازی کند.

برنامه نویس نخستین سوال را مطرح کرد: فاصله زمین تا ماه چقدر است؟ مهندس بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد دست در جیبش کرد و دلار به برنامه نویس داد. حالا نوبت خودش بود. مهندس گفت: آن چیست که وقتی از تپه بالا می رود پا دارد و وقتی پائین می آید پا؟ برنامه نویس نگاه تعجب آمیزی کرد و سپس به سراغ کامپیوتر قابل حملش رفت و تمام اطلاعات موجود در آن را مورد جستجو قرار داد. آنگاه از طریق مودم بیسیم کامپیوترش به اینترنت وصل شد و اطلاعات موجود در کتابخانه کنگره آمریکا را هم جستجو کرد. باز هم چیز بدرد بخوری پیدا نکرد. سپس برای تمام

همکارانش پست الکترونیک فرستاد و سوال را با آنها در میان گذاشت و با یکی دو نفر هم گپ (chat) زد ولی آنها هم نتوانستند کمکی کنند.

بالاخره بعد از ساعت، مهندس را از خواب بیدار کرد و دلار به او داد. مهندس مودبانه دلار را گرفت و رویش را برگرداند تا دوباره بخوابد. برنامه نویس بعد از کمی مکث، او را تکان داد و گفت: خوب، جواب سوالت چه بود؟ مهندس دوباره بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد دست در جیبش کرد و دلار به برنامه نویس داد و رویش را برگرداند و خوابید

رنجش:

روزی سقراط حکیم مردی را دید که خیلی ناراحت و متاثر بود.

علت ناراحتی اش را پرسید. شخص پاسخ داد:

در راه که می آمدم یکی از آشنایان را دیدم. سلام کردم.

جواب نداد و با بی اعتنایی و خودخواهی گذشت و رفت.

و من از این طرز رفتار او خیلی رنجیدم.

سقراط گفت: چرا رنجیدی؟ مرد با تعجب گفت:

خوب معلوم است که چنین رفتاری ناراحت کننده است.

سقراط پرسید: اگر در راه کسی را می دیدی که به زمین افتاده

و از درد به خود می پیچد

آیا از دست او دلخور و رنجیده می شدی؟

مرد گفت: مسلم است که هرگز دلخور نمی شدم.

آدم از بیمار بودن کسی دلخور نمی شود.

سقراط پرسید:

به جای دلخوری چه احساسی می یافتی و چه می کردی؟

مرد جواب داد: احساس دلسوزی و شفقت.

و سعی می کردم طبیب یا دارویی به او برسانم.

سقراط گفت: همه این کارها را به خاطر آن می کردی که او را بیمار می دانستی.

آیا انسان تنها جسمش بیمار می شود؟

و آیا کسی که رفتارش نادرست است ، روانش بیمار نیست ؟

اگر کسی فکر و روانش سالم باشد هرگز رفتار بدی از او دیده نمی شود ؟

بیماری فکری و روان نامش غفلت است.

و باید به جای دلخوری و رنجش نسبت به کسی که بدی می کند و غافل است دل سوزاند و کمک کرد .

و به او طبیب روح و داروی جان رساند .

پس از دست هیچ کس دلخور مشو و کینه به دل مگیر و آرامش خود را هرگز از دست مده .

" بدان که هر وقت کسی بدی می کند در آن لحظه بیمار است .

دزد و عارف:

دزدی وارد کلبه فقیرانه عارفی شد که کلبه در خارج شهر واقع شده بود

عارف بیدار بود او جز یک پتو چیزی نداشت .

او شب ها نیمی از پتو را زیر خود می انداخت و نیمی دیگر را روی خود می کشید روزها نیز بدن برهنه خویش را با آن می پوشاند.

عارف پیر دزد را دید و چشمان خود را بست ، مبادا دزد را شرمند کرده باشد آن دزد راهی دراز را آمده بود، به امید آنکه چیزی نصیبش شود . او باید در فقری شدید بوده باشد، زیرا به خانه محقرانه این پیر عارف زده بود.

عارف پتو را بر سر کشید و برای حال زار آن دزد و نداری خویش گریست : خدایا چیزی در خانه من نیست و این دزد بینوا بادرست خالی و ناامید از این جا خواهد رفت. اگر او دوسه روز پیش مرا از تصمیم خویش باخبر ساخته بود ، می رفتم ، پولی قرض می گرفتم، و برای این مردک بینوا روی تاقچه می گذاشتم... آن عارف فرزانه نگران نبود که دزد اموال او را خواهد برد او نگران بود که چیزی در خور ندارد تا نصیب دزد شود و او را خوشحال کند .

داخل خانه عارف تاریک بود . پیر مرد شمعی روشن کرد تا دزد بتواند در پرتو آن زمین نخورد و خانه را بهتر واری کند.

استاد شمع را برد تا روی تاقچه بگذارد که ناگهان با دزد چهره به چهره برخورد کرد دزد بسیار ترسیده بود. او می دانست که این مرد مورد اعتماد اهالی شهر است بنابر این اگر به مردم موضوع دزدی او را بگوید همه باور خواهند کرد .

اما آن پیر عارف گفت: نترس آمده ام تا کمکت کنم داخل خانه تاریک است . وانگهی من سی سال است که در این خانه زندگی می کنم و هنوز هیچ چیز در آن پیدا نکرده ام بیا با هم بگردیم اگر چیزی پیدا کردیم پنجاه پنجاه تقسیمش می می کنیم .

البته اگر تو راضی باشی. اگر هم خواستی می تونی همه اش را برداری زیرا من سالها گشته ام و چیزی پیدا نکرده ام. پس همه آن مال تو. بالاخره یابنده تو بودی .

دل دزد نرم شد. استاد نه او را تحقیر کرد نه سرزنش.

دزد گفت: مرا ببخشید استاد. نمی دانستم که این خانه شماست و گرنه جسارت نمی کردم.

عارف گفت: اما درست نیست که دست خالی از این جابروی. من یک پتو دارم هوا دارد سرد می شود لطف کن و این پتو را از من قبول کن.

استاد پتو را به دزد داد دزد از اینکه می دید در آن خانه چیزی جز پتو وجود ندارد شگفت زده شد سعی کرد استاد را متقاعد کند تا پتو را نزد خود نگه دارد .

استاد گفت: احساسات مرا بیش از این جریحه دار نکن دفعه دیگر پیش از این که به من سری بزنی مرا خبر کن. اگر به چیزی خاص هم نیاز داشتی بگو تا همان را برایت آماده کنم تو مرا غافلگیر و شرمنده کردی , می دانم که این پتوی کهنه ارزشی ندارد اما دلم نمی آید تو را بلاست خالی روانه کنم لطف کن و آن را از من بپذیر . تا ابد ممنون تو خواهم بود .

دزد گیج شده بود او نمی دانست چه کار کند . تا کنون به چنین آدمی برخورد نکرده بود. خم شد پاهای استاد را بوسید پتو را تا کرد و بیرون رفت.

او وزیر و وکیل و فرماندار دیده بود ولی انسان ندیده بود .

پیش از آنکه دزد از خانه بیرون رود استاد صدایش کرد و گفت: فراموش نکن که امشب مرا خوشحال کردی من همه عمرم را مثل یک گدا زندگی کرده ام . من چون چیزی نداشتم از لذت بخشیدن نیز محروم بوده ام اما امشب تو به من لذت بخشیدن را چشاندی ممنونم..

ظرفیت انسان ها:

مردی از دست روزگار سخت می نالید. پیش استاد رفت و برای رفع غم و رنج خود راهی خواست. استاد

لیوان آب نمکی را به خورد او داد و از مزه اش پرسید؟

آن مرد آب را به بیرون از دهان ریخت و گفت: خیلی شور و غیر قابل تحمل است.

استاد وی را کنار دریا برده و به وی گفت همان مقدار آب بنوشد و بعد از مزه اش پرسید؟

مرد گفت: ...

خوب است و می توان تحمل کرد.

استاد گفت شوری آب همان سختی های زندگی است. شوری این دو آب یکی ولی ظرفشان متفاوت بود.

سختی و رنج دنیا همیشه ثابت است و این ظرفیت ماست که مزه آنرا تعیین می کند پس وقتی در رنج

هستی بهترین کار بالا بردن ظرفیت و درک خود از مسائل است

کلاس فلسفه:

پروفسور فلسفه با بسته سنگینی وارد کلاس درس فلسفه شد و بار سنگین خود را روبروی دانشجویان خود روی میز گذاشت.

وقتی کلاس شروع شد، بدون هیچ کلمه ای، یک شیشه بسیار بزرگ از داخل بسته برداشت و شروع به پر کردن آن با چند توپ گلف کرد.

سپس از شاگردان خود پرسید که، آیا این ظرف پر است؟

و همه دانشجویان موافقت کردند.

سپس پروفسور ظرفی از سنگریزه برداشت و آنها رو به داخل شیشه...

ریخت و شیشه رو به آرامی تکان داد. سنگریزه ها در بین مناطق باز بین توپ های گلف قرار گرفتند

سپس دوباره از دانشجویان پرسید که آیا ظرف پر است؟ و باز همگی موافقت کردند.

بعد دوباره پروفسور ظرفی از ماسه را برداشت و داخل شیشه ریخت و خوب البته، ماسه ها همه جاهای خالی

رو پر کردند. او یکبار دیگر پرسید که آیا ظرف پر است و دانشجویان یکصدا گفتند: "بله".

بعد پروفسور دو فنجان پر از قهوه از زیر میز برداشت و روی همه محتویات داخل شیشه خالی کرد. "در

حقیقت دارم جاهای خالی بین ماسه ها رو پر می کنم!" همه دانشجویان خندیدند.

در حالی که صدای خنده فرو می نشست، پروفسور گفت: "حالا من می خوام که متوجه این مطلب بشین که

این شیشه نمایی از زندگی شماست، توپهای گلف مهمترین چیزها در زندگی شما هستند خدایتان،

خانواده تان، فرزندان تان، سلامتیتان، دوستان تان و مهمترین علایقتان- چیزهایی که اگر همه چیزهای

دیگر از بین بروند ولی اینها باقی بمانند، باز زندگیتان پای برجا خواهد بود.

اما سنگریزه ها سایر چیزهای قابل اهمیت هستند مثل کارت تان، خانه تان و ماشی تان. ماسه ها هم سایر

چیزها هستند- مسایل خیلی ساده."

پروفسور ادامه داد: "اگر اول ماسه ها رو در ظرف قرار بدید، دیگر جایی برای سنگریزه ها و توپهای گلف باقی نمی مونه، درست عین زندگیتان. اگر شما همه زمان و انرژی‌تان را روی چیزهای ساده و پیش پا افتاده صرف کنین، دیگر جایی و زمانی برای مسایلی که برایتان اهمیت داره باقی نمی مونه. به چیزهایی که برای شاد بودن‌تان اهمیت داره توجه زیادی کنین، با فرزندانتان بازی کنین، زمانی رو برای چک آپ پزشکی بذارین. با دوستان و اطرافیانتان به بیرون بروید و با اونها خوش بگذرونین. همیشه زمان برای تمیز کردن خانه و تعمیر خرابیها هست. همیشه در دسترس باشین.

.....

اول مواظب توپ های گلف باشین، چیزهایی که واقعاً برایتان اهمیت دارند، موارد دارای اهمیت رو مشخص کنین. بقیه چیزها همون ماسه ها هستنند."

یکی از دانشجویان دستش را بلند کرد و پرسید: پس دو فنجان قهوه چه معنی داشتند؟

پروفسور لبخند زد و گفت: "خوشحالم که پرسیدی. این فقط برای این بود که به شما نشون بدم که مهم نیست که زندگیتان چقدر شلوغ و پر مشغله ست، همیشه در زندگی شلوغ هم، جایی برای صرفه دو فنجان قهوه با یک دوست هست!

آزمون عشق:

امیری به شاهزاده خانمی گفت: من عاشق توام.

شاهزاده گفت: زیباتر از من خواهرم است که در پشت سر تو ایستاده است.

امیر برگشت و دید هیچکس نیست .

شاهزاده گفت: تو عاشق نیستی عاشق به غیر نظر نمی کند

چک:

این پا و آن پا کرد و بعد از نماز رفت پیش حاج آقا. حرفش را چند بار مزه مزه کرد و گفت: "حاج آقا من چند وقت پیش یک کیف از توی یک ماشین برداشتم که ..."

حاج آقا پرسید: "یعنی بدون اجازه؟" گفت: "نیاز داشتم." ادامه داد: "خیلی گشتم ولی صاحبش را پیدا نکردم فقط یک چک بود که در وجه یک کسی بود به اسم مرتضی قیومی..."

حاج آقا حرفش را قطع کرد و گفت: "اشکالی ندارد، خدا تو را می بخشد به شرطی که دیگر تکرار نکنی!"

مکبر بعد از خواندن اذان و اقامه گفت: "اقامه نماز عشا به امامت حاج آقای قیومی

هیچوقت به یک زن دروغ نگوا!

مردی با همسرش تماس گرفت و گفت: "عزیزم ازم خواستن که با رئیس و چنتا از دوستاش برای ماهیگیری به کانادا بریم"

ما به مدت یک هفته اونجا می مونیم. این فرصت خوبیه تا ارتقای شغلی که منتظرش بودم بگیرم پس لطفا لباس کافی برای یک هفته برام بردار و وسایل ماهیگیریمو هم آماده کن

ما از اداره حرکت می کنیم و من سر راه وسایلم رو از خونه بر می دارم , راستی اون لباسای راحتی ابریشمی آبی رنگه رو هم بردار!

زن با خودش فکر کرد که این مساله یک کمی غیرطبیعیه اما بخاطر این که نشون بده همسر خوبیه دقیقا کارایی رو که همسرش خواسته بود انجام داد

هفته بعد مرده اومد خونه , یک کمی خسته به نظر می رسید اما ظاهرش خوب و مرتب بود.

همسرش بهش خوش آمد گفت و ازش پرسید ماهی هم گرفتی یا نه ؟

مرد گفت : "آره یه عالمه ماهی قزل آلا, چند تا ماهی فلس آبی و چند تا هم اره ماهی گرفتیم. اما چرا اون لباس راحتیارو که گفته بودم واسم نذاشتی ؟"

زن جواب داد : لباسای راحتی رو توی جعبه وسایل ماهیگیریت گذاشته بودم!!

روزه:

"خیلی سخته! چهارده پونزده ساعت آدم نه آب بخوره نه غذا! توی این گرما؟ هر جور فکر می کنم می بینم نمی شه نمی تونم!"

"راست می گی خانوم جواهری جون! منم که زخم معده دارم. دکترم هیچی سرش نمی شه می گفت می تونی روزه بگیری. بهش گفتم من که نمی تونم، شما رو نمی دونم! نذاشتم هیچکدوم از بچه هام هم روزه بگیرن. گناه دارن بیچاره ها با این گرما!"

همین موقع که دو همسایه طبقه بالا مشغول حرف زدن بودند، با صدای اذان، مائده دختر که نه ساله همسایه طبقه پایین، یک دانه خرما در دستش گرفته بود و دلش نمی آمد روزه طولانی اش را باز کند

چشم درد و راهب:

میگویند در کشور ژاپن مرد میلیونی زندگی می کرد که از درد چشم خواب به چشم نداشت و برای مداوای چشم دردش انواع قرصها و آمپولها را بخود تزریق کرده بود اما نتیجه چندانی نگرفته بود.

پس از مشاوره فراوان با پزشکان و متخصصان زیاد درمان درد خود را مراجعه به یک راهب مقدس و شناخته شده می بیند.

به راهب مراجعه می کند و راهب نیز پس از معاینه وی به او پیشنهاد می دهد که مدتی به هیچ رنگی بجز رنگ سبز نگاه نکند.

او پس از بازگشت از نزد راهب به تمام مستخدمین خود دستور میدهد با خرید بشکه های رنگ سبز تمام خانه را با سبز رنگ آمیزی کند .

همینطور تمام اسباب و اثاثیه خانه را با همین رنگ عوض میکند. پس از مدتی رنگ ماشین , ست لباس اعضای خانواده و مستخدمین و هر آنچه به چشم می آید را به رنگ سبز و ترکیبات آن تغییر میدهد و البته چشم دردش هم تسکین می یابد.

بعد از مدتی مرد میلیونر برای تشکر از راهب وی را به منزلش دعوت می نماید. راهب نیز که با لباس نارنجی رنگ به منزل او وارد میشود متوجه میشود که باید لباسش را عوض کرده و خرقة ای به رنگ سبز به تن کند.

او نیز چنین کرده و وقتی به محضر بیماراش میرسد از او می پرسد آیا چشم دردش تسکین یافته ؟

مرد ثروتمند نیز تشکر کرده و میگوید : " بله . اما این گرانترین مداوایی بود که تاکنون داشته."

مرد راهب با تعجب به بیماراش می گوید بالعکس این ارزانتترین نسخه ای بوده که تاکنون تجویز کرده ام. برای مداوای چشم دردتان، تنها کافی بود عینکی با شیشه سبز خریداری کنید و هیچ نیازی به این همه مخارج نبود.

برای این کار نمیتوانی تمام دنیا را تغییر دهی ، بلکه با تغییر چشم اندازت میتوانی دنیا را به کام خود درآوری.

تغییر دنیا کار احمقانه ای است اما تغییر چشم اندازمان ارزانترین و موثرترین روش میباشد. آسان
بیندیش راحت زندگی کن

کوتاه ترین داستان ترسناک جهان!

فقط ۱۲ کلمه !!

آخرین انسان زمین تنها در اتاقش نشسته بود که ناگهان در زدند!!

پيله ابريشم:

روزي سوراخ كوچكي در يك پيله ظاهر شد . شخصي نشست و ساعتها تقلاي پروانه براي

بيرون آمدن از سوراخ كوچك پيله را تماشا كرد.

ناگهان تقلاي پروانه متوق شدو به نظر رسيد كه خسته شده و ديگر نمي تواند به تلاشش ادامه دهد.

آن شخص خواست به پروانه كمك كندو با يك قيچي سوراخ پيله را گشاد كرد. پروانه به راحتی از پيله خارج شد اما جثه‌اش ضعي و باله‌ايش چروكيده بودند.

آن شخص به تماشاي پروانه ادامه داد . او انتظار داشت پر پروانه گسترده و مستحكم شود و پرواز كند اما نه تنها چنين نشد و برعكس ، پروانه ناچار شد همه عمر را روي زمين بخزد و هرگز نتوانست پرواز كند .

آن شخص مهربان نفهميد كه محدوديت پيله و تقلا براي خارج شدن از سوراخ ريز آن را خدا براي پروانه قرار داده بود تا به آن وسيله مايعي از بدنش ترشح شود و پس از خروج از پيله به او امكان

پرواز دهد .

گاهي اوقات در زندگي فقط به تقلا نياز داريم. اگر خداوند مقرر ميكرد بدون هيچ مشكلي زندگي كنيم فلج ميشديم به اندازه كافي قوي نميشديم و هرگز نمي توانستيم پرواز كنيم

شب عملیات کلاه و گلوله

شب عملیات من جلو بودم و علی پشت سرم. به دو به سمت خاکریز می رفتیم.

از زمین و آسمان آتش دشمن می بارید.

در یک لحظه کلاه از سرم افتاد.

علی داد زد: کلاتو بردار! خم شدم کلاه را بردارم که حس کردم یک گلوله از لای موهایم رد شد و پوست

سرم را خراش داد!

برگشتم به علی بگویم پسر! عجب شانسی آوردم

... گلوله توی پیشانی علی بود

تذکر

پرسید: بابا! اگه دوستم یه کار بدی بکنه، من چی کار باید بکنم؟ پدر جواب داد: باید بهش بگی این کار خوبی نیست. این کارو نکن! پرسید: اگه روم نشه بهش بگم چی؟ جواب داد: خب روی یه تیکه کاغذ بنویس بذار توی جیبش .

صبح که مرد برای رفتن به اداره آماده میشد، در جیب کتش کاغذی پیدا کرد که: بابا سلام. سیگار کشیدن کار خوبی نیست. لطفاً این کار رو نکن!

برادر

شخصی به نام پل یک دستگاه اتومبیل سواری به عنوان عیدی از برادرش دریافت کرده بود. شب عید هنگامی که پل از اداره اش بیرون آمد متوجه پسر بچه شیطانی شد که دور و بر ماشین نو و براقش قدم می زد و آن را تحسین می کرد. پل نزدیک ماشین که رسید پسر پرسید: "این ماشین مال شماست , آقا؟"

پل سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: برادرم به عنوان عیدی به من داده است."

پسر متعجب شد و گفت: "منظورتان این است که برادران این ماشین را همین جوری, بدون این که دلاری بابت آن پرداخت کنید, به شما داده است؟ آخ جون, ای کاش..."

البته پل کاملاً واقف بود که پسر چه آرزویی می خواهد بکند. او می خواست آرزو کند. که ای کاش او هم یک همچو برادری داشت. اما آنچه که پسر گفت سر تا پای وجود پل را به لرزه درآورد:

"ای کاش من هم یک همچو برادری بودم."

پل مات و مبهوت به پسر نگاه کرد و سپس با یک انگیزه آنی گفت: "دوست داری با هم تو ماشین یه گشتی بزنیم؟"

"اوه بله, دوست دارم."

تازه راه افتاده بودند که پسر به طرف پل برگشت و با چشمانی که از خوشحالی برق می زد, گفت: "آقا, می شه خواهش کنم که بری به طرف خونه ما؟"

پل لبخند زد. او خوب فهمید که پسر چه می خواهد بگوید. او می خواست به همسایگانش نشان دهد که توی چه ماشین بزرگ و شیکی به خانه برگشته است. اما پل باز در اشتباه بود.. پسر گفت: "بی زحمت اونجایی که دو تا پله داره, نگهدارید."

پسر از پله ها بالا دوید. چیزی نگذشت که پل صدای برگشتن او را شنید, اما او دیگر تند و تیز بر نمی گشت. او برادر کوچک فلج و زمین گیر خود را بر پشت حمل کرده بود.

سپس او را روی پله پائینی نشانند و به طرف ماشین اشاره کرد: "اونهاش، جیمی، می بینی؟ درست همون طوریه که طبقه بالا برات تعریف کردم. برادرش عیدی بهش داده و او دلاری بابت آن پرداخت نکرده. یه روزی من هم یه همچو ماشینی به تو هدیه خواهم داد ... اونوقت می تونی برای خودت بگردی و چیزهای قشنگ ویتترین مغازه های شب عید رو، همان طوری که همیشه برات شرح می دم، ببینی."

پل در حالی که اشکهای گوشه چشمش را پاک می کرد از ماشین پیاده شد و پسرچه را در صندلی جلویی ماشین نشانند. برادر بزرگتر، با چشمانی براق و درخشان، کنار او نشست و سه تائی رهسپار گردشی فراموش ناشدنی شدند

مورچه

روزی حضرت سلیمان (ع) در کنار دریا نشسته بود، نگاهش به مورچه ای افتاد که دانه گندمی را باخود به طرف دریا حمل می کرد. سلیمان (ع) همچنان به او نگاه می کرد که دید او نزدیک آب رسید. در همان لحظه قورباغه ای سرش را از آب دریا بیرون آورد و دهانش را گشود، مورچه به داخل دهان او وارد شد، و قورباغه به درون آب رفت.

سلیمان مدتی در این مورد به فکر فرو رفت و شگفت زده فکر می کرد، ناگاه دید آن قورباغه سرش را از آب بیرون آورد و دهانش را گشود، آن مورچه از دهان او بیرون آمد، ولی دانه ی گندم را همراه خود نداشت.

سلیمان (ع) آن مورچه را طلبید و سرگذشت او را پرسید.

مورچه گفت: "ای پیامبر خدا در قعر این دریا سنگی تو خالی وجود دارد و کرمی در درون آن زندگی می کند. خداوند آن را در آنجا آفرید او نمی تواند از آنجا خارج شود و من روزی او را حمل می کنم. خداوند این قورباغه را مامور کرده مرا درون آب دریا به سوی آن کرم حمل کرده و ببرد.

این قورباغه مرا به کنار سوراخی که در آن سنگ است می برد و دهانش را به درگاه آن سوراخ می گذارد من از دهان او بیرون آمده و خود را به آن کرم می رسانم و دانه گندم را نزد او می گذارم و سپس باز می گردم و به دهان همان قورباغه که در انتظار من است وارد می شود او در میان آب شناوری کرده مرا به بیرون آب دریا می آورد و دهانش را باز می کند و من از دهان او خارج می شوم."

سلیمان به مورچه گفت: ((وقتی که دانه گندم را برای آن کرم میبری آیا سخنی از او شنیده ای ؟))

مورچه گفت آری او می گوید:

ای خدایی که رزق و روزی مرا درون این سنگ در قعر این دریا فراموش نمی کنی رحمتت را نسبت به بندگان با ایمانت فراموش نکن

خدا و کودک

کودکی که آماده تولد بود نزد خدا رفت و از او پرسید:

می گویند فردا شما مرا به زمین می فرستید، اما من به این کوچکی وبدون هیچ کمکی چگونه می توانم برای زندگی به آنجا بروم؟

خداوند پاسخ داد: در میان تعداد بسیاری از فرشتگان، من یکی را برای تو در نظر گرفته ام، او از تو نگهداری خواهد کرد

اما کودک هنوز اطمینان نداشت که می خواهد برود یا نه، گفت : اما اینجا در بهشت، من هیچ کاری جز خندیدن و آواز خواندن ندارم و این ها برای شادی من کافی هستند.

خداوند لبخند زد: فرشته تو برایت آواز خواهد خواند و هر روز به تو لبخند خواهد زد تو عشق او را احساس خواهی کرد و شاد خواهی بود

کودک ادامه داد: من چگونه می توانم بفهمم مردم چه میگویند وقتی زبان آنها را نمی دانم؟...

خداوند او را نوازش کرد و گفت: فرشته تو، زیباترین و شیرینترین واژه هایی را که ممکن است بشنوی در گوش تو زمزمه خواهد کرد و با دقت و صبوری به تو یاد خواهد داد که چگونه صحبت کنی.

کودک با ناراحتی گفت: وقتی می خواهم با شما صحبت کنم ،چه کنم؟

اما خدا برای این سوال هم پاسخی داشت: فرشته ات دست هایت را در کنار هم قرار خواهد داد و به تو یاد می دهد که چگونه دعا کنی.

کودک سرش را برگرداند و پرسید: شنیده ام که در زمین انسان های بدی هم زندگی می کنند،چه کسی از من محافظت خواهد کرد؟

فرشته ات از تو مواظبت خواهد کرد ،حتی اگر به قیمت جانش تمام شود .

کودک با نگرانی ادامه داد: اما من همیشه به این دلیل که دیگر نمی توانم شما را ببینم ناراحت خواهم بود.

خداوند لبخند زد و گفت: فرشته ات همیشه درباره من با تو صحبت خواهد کرد و به تو راه بازگشت نزد من

را خواهد آموخت، گرچه من همیشه در کنار تو خواهم بود

در آن هنگام بهشت آرام بود اما صداهایی از زمین شنیده می شد.

کودک فهمید که به زودی باید سفرش را آغاز کند.

او به آرامی یک سوال دیگر از خداوند پرسید:

خدایا! اگر من باید همین حالا بروم پس لطفاً نام فرشته ام را به من بگویید..

خداوند شانه او را نوازش کرد و پاسخ داد:

نام فرشته ات اهمیتی ندارد، می توانی او را ...

*** مادر *** صدا کن

بیمارستان روانی

به هنگام بازدید از یک بیمارستان روانی، از روان پزشک پرسیدم شما چطور می فهمید که یک بیمار روانی به بستری شدن در بیمارستان نیاز دارد یا نه؟

روان پزشک گفت: ما وان حمام را پر از آب می کنیم و یک قاشق چایخوری، یک فنجان و یک سطل جلوی بیمار می گذاریم و از او می خواهیم که وان را خالی کند.

من گفتم: آهان! فهمیدم. آدم عادی باید سطل را بردارد چون بزرگ تر است.

روان پزشک گفت: نه! آدم عادی درپوش زیر آب وان را بر می دارد. شما می خواهید تخت تان کنار پنجره باشد

در جستجوی خدا

کوله پشتی اش را برداشت و راه افتاد.

رفت که دنبال خدا بگردد و گفت: تا کوله ام از خدا پر نشود برنخواهم گشت.

نهالی رنجور و کوچک کنار راه ایستاده بود، مسافر با خنده ای رو به درخت گفت: چه تلخ است کنار جاده بودن و نرفتن

درخت زیر لب گفت: ولی تلخ تر آن است که بروی و بی رهاورد برگردی. کاش می دانستی آنچه در جستجوی آنی، همین جاست...

مسافر رفت و گفت: یک درخت از راه چه می داند، پاهایش در گل است، او هیچ گاه لذت جست و جو را نخواهد یافت.

و نشنید که درخت گفت: اما من جست و جو را از خود آغاز کرده ام و سفرم را کسی نخواهد دید جز آن که باید.

مسافر رفت و کوله اش سنگین بود. هزار سال گذشت، هزار سال پر خم و پیچ، هزار سال بالا و پست. مسافر باز گشت رنجور و ناامید. خدا را نیافته بود، اما غرورش را گم کرده بود...

به ابتدای جاده رسید. جاده ای که روزی از آن آغاز کرده بود. درختی هزار ساله، بالا بلند و سبز کنار جاده بود.

زیر سایه اش نشست تا لختی بیاساید.

مسافر درخت را به یاد نیاورد. اما درخت او را می شناخت.

درخت گفت: سلام مسافر، در کوله ات چه داری، مرا هم میهمان کن.

مسافر گفت: بالا بلند تنومندم، شرمنده ام، کوله ام خالی است و هیچ چیز ندارم.

درخت گفت: چه خوب، وقتی هیچ چیز نداری، همه چیز داری. اما آن روز که می رفتی، در کوله ات همه چیز داشتی، غرور کمترینش بود، جاده آن را از تو گرفت.

حالا در کوله ات جا برای خدا هست و قدری از حقیقت را در کوله مسافر ریخت...

دست های مسافر از اشراق پر شد و چشم هایش از حیرت درخشید و گفت: هزار سال رفتم و پیدا نکردم و تو نرفته ای، این همه یافتی!

درخت گفت: زیرا تو در جاده رفتی و من در خودم، و پیمودن خود، دشوارتر از پیمودن جاده هاست ...

این داستان برداشتی است از فرمایش حضرت علی (ع)

"من عرف نفسه فقد عرف ربه"

آن کس که خود را شناخت به تحقیق که خدا را شناخته است..

شرلوک هولمز

شرلوک هولمز کار آگاه معروف و معاونش واتسون رفته بودند صحرا نوردی و شب هم چادری زدند و زیر آن خوابیدند. نیمه های شب هولمز بیدار شد و آسمان را نگرید. بعد واتسون را بیدار کرد و گفت: نگاهی به آن بالا بینداز و به من بگو چه می بینی؟

واتسون گفت: میلیونها ستاره می بینم.

هولمز گفت: چه نتیجه میگیری؟

واتسون گفت: از لحاظ روحانی نتیجه می گیرم که خداوند بزرگ است و ما چقدر در این دنیا حقیریم.

از لحاظ ستاره شناسی نتیجه می گیریم که زهره در برج مشتری است، پس باید اوایل تابستان باشد.

از لحاظ فیزیکی، نتیجه میگیریم که مریخ در محاذات قطب است، پس ساعت باید حدود سه نیمه شب باشد.

شرلوک هولمز قدری فکر کرد و گفت: واتسون تو احمق نیستی. نتیجه اول و مهمی که باید بگیری اینست که چادر ما را دزدیده اند!

بله، در زندگی همه ما بعضی وقتها بهترین و ساده ترین جواب و راه حل کنار دستمونه، ولی این قدر به دور دستها نگاه میکنیم که آن را نمی بینیم

در اولین جلسه دانشگاه استاد ما خودش را معرفی نمود و از ما خواست که کسی را بیابیم که تا به حال با او آشنا نشده ایم، برای نگاه کردن به اطراف ایستادم، در آن هنگام دستی به آرامی شانه‌ام را لمس نمود، برگشتم و خانم مسن کوچکی را دیدم که با خوشرویی و لبخندی که وجود بی‌عیب او را نمایش می‌داد، به من نگاه می‌کرد.

او گفت: "سلام عزیزم، نام من رز است، هشتاد و هفت سال دارم، آیا می‌توانم تو را در آغوش بگیرم؟"

پاسخ دادم: "البته که می‌توانید"، و او مرا در آغوش خود فشرد.

پرسیدم: "چطور شما در چنین سن جوانی به دانشگاه آمده اید؟"

به شوخی پاسخ داد: "من اینجا هستم تا یک شوهر پولدار پیدا کنم، ازدواج کرده یک جفت بچه بیاورم،

سپس بازنشسته شده و مسافرت نمایم."

پرسیدم: "نه، جداً چه چیزی باعث شده؟" کنجکاو بودم که بفهمم چه انگیزه‌ای باعث شده او این مبارزه را انتخاب نماید.

به من گفت: "همیشه رویای داشتن تحصیلات دانشگاهی را داشتم و حالا، یکی دارم."

پس از کلاس به اتفاق تا ساختمان اتحادیه دانشجویی قدم زدیم و در یک کافه گلاسسه سهیم شدیم، ما به طور اتفاقی دوست شده بودیم، برای سه ماه ما هر روز با هم کلاس را ترک می‌کردیم، او در طول یکسال شهره کالج شد و به راحتی هر کجا که می‌رفت، دوست پیدا می‌کرد، او عاشق این بود که به این لباس در آید و از توجهاتی که سایر دانشجویان به او می‌نمودند، لذت می‌برد، او اینگونه زندگی می‌کرد، در پایان آن ترم ما از رز دعوت کردیم تا در میهمانی ما سخنرانی نماید، من هرگز چیزی را که او به ما گفت، فراموش نخواهم کرد، وقتی او را معرفی کردند، در حالی که داشت خود را برای سخنرانی از پیش مهیا شده‌اش، آماده می‌کرد، به سوی جایگاه رفت، تعدادی از برگه‌های متون سخنرانی‌اش بروی زمین افتادند، آزرده و کمی دست پاچه به سوی میکروفون برگشته و به سادگی گفت: "عذر می‌خواهم، من بسیار وحشتزده شده‌ام بنابراین سخنرانی خود را ایراد نخواهم کرد، اما به من اجازه دهید که تنها چیزی را که

می‌دانم، به شما بگویم"، او گلپوش را صاف نموده و آغاز کرد: "ما بازی را متوقف نمی‌کنیم چون که پیر شده‌ایم، ما پیر می‌شویم زیرا که از بازی دست می‌کشیم، تنها یک راه برای جوان ماندن، شاد بودن و دست یابی به موفقیت وجود دارد، شما باید بخندید و هر روز رضایت پیدا کنید."

"ما عادت کردیم که رویایی داشته باشیم، وقتی رویاهایمان را از دست می‌دهیم، می‌میریم، انسانهای زیادی در اطرافمان پرسه می‌زنند که مرده اند و حتی خود نمی‌دانند، تفاوت بسیار بزرگی بین پیر شدن و رشد کردن وجود دارد، اگر من که هشتاد و هفت ساله هستم برای مدت یکسال در تخت خواب و بدون هیچ کار ثمربخشی بمانم، هشتاد و هشت ساله خواهم شد، هر کسی می‌تواند پیر شود، آن نیاز به هیچ استعداد خدادادی یا توانایی ندارد، رشد کردن همیشه با یافتن فرصت‌ها برای تغییر همراه است."

"متأسف نباشید، یک فرد سالخورده معمولاً برای کارهایی که انجام داده تأسف نمی‌خورد، که برای کارهایی که انجام نداده است"، او به سخنرانی‌اش با ایراد سرود شجاعان‌پایان بخشید و از فرد فرد ما دعوت کرد که سرودها را خوانده و آنها را در زندگی خود پیاده نماییم.

در انتهای سال، رز دانشگاهی را که سالها قبل آغاز کرده بود، به اتمام رساند، یک هفته پس از فارغ التحصیلی رز با آرامش در خواب فوت کرد، بیش از دو هزار دانشجو در مراسم خاکسپاری او شرکت کردند، به احترام خانمی شگفت‌انگیز که با عمل خود برای دیگران سرمشقی شد که هیچ وقت برای تحقق همه آن چیزهایی که می‌توانید باشید، دیر نیست.

کمین مجنون

این داستان مربوط میشه به دوران جنگ تحمیلی ...

تو گردان شایعه شد.

- نماز نمی خونه!

گفتن:

«تو که رفیق اونی، بهش تذکر بده!»

باور نکردم و گفتم:

«لابد می خواد ریا نشه، پنهانی می خوانه.»

وقتی دو نفری توی سنگر کمین جزیره ی مجنون، بیست و چهار ساعت نگهبان شدیم

با چشم خودم دیدم که نماز نمی خواند! توی سنگر کمین، در کمینش بودم تا سر

حرفه را باز کنم.

- تو که برای خدا می جنگی، حیفه نیست نماز نخونی...

لبخندی و گفت:

«یادم می دی نماز خوندن رو!»

بلد نیسی؟!

- نه، تا حالا نخوندم!

همان وقت داخل سنگر کمین، زیر آتش خمپاره ی شصت دشمن، تا جایی که خستگی

اجازه داد، نماز خواندن را یادش دادم.

توی تاریک روشنای صبح، اولین نمازش را با من خواند. دو نفر نگهبان بعد با قایق

پارویی که آمدند و جای ما را گرفتند. سوار قایق شدیم تا برگردیم. پارو زدیم و هور را
شکافتیم. هنوز مسافتی دور نشده بودیم که خمپاره شصت توی آب هور خورد و پارو از
دستش افتاد. آرام که کف قایق خواباندمش، لبخند کم رنگی زد. با انگشت روی سینه
اش صلیب کشید و چشمش به آسمان یکی شد....

روزی روزگاری سنگ شکن فقیری بود که زیر آفتاب و باران، روزگار را به خرد کردن سنگ های کنار جاده می گذرانید. روزی با خود گفت: "آه! اگر می توانستم ثروتمند شوم، آن وقت می توانستم استراحت کنم." فرشته ای در آسمان پرسه می زد. صدایش را شنید و به او گفت: "آرزویت اجابت باد" همین طور هم شد. سنگ شکن فقیر ناگهان خود را در قصری زیبا یافت که تعداد زیادی خدمتکار به او خدمت می کردند. حالا می توانست هرچقدر که می خواست استراحت کند. اما روزی آمد که سنگ شکن به این فکر افتاد که تا نگاهی به آسمان بیندازد. آن وقت چیزی را دید که هرگز به عمرش ندیده بود: خورشید را! آهی کشید و گفت: "آه! اگر می توانستم خورشید شوم، دیگر این همه خدمتکار موی دماغ نبودند!" این بار هم فرشته ی مهربان خواست او را خوشحال کند. به او گفت: "خواسته ات اجابت باد!" اما وقتی آن مرد خورشید شد، ابری از برابر او گذشت و درخشش او را تیره و تار کرد. با خود فکر کرد: "ای کاش ابر بودم! ابر از خورشید هم نیرومندتر است!" اما این خواسته اش هم که اجابت شد، باد وزید و ابر را در آسمان پراکند. "دلم می خواهد باد باشم که هر چیزی را با خود می برد." فرشته با کمال میل خواسته اش را اجابت کرد. اما به باد بی پروا و خشمگین که تبدیل شد، به کوه برخورد که در مقابل باد هم تکان نخورد. کوه که شد، متوجه شد که کسی با کلنگ پایه اش را خرد می کند. گفت: "کاش می توانستم آن کسی باشم که کوه ها را خرد می کند."

فرشته برای آخرین بار خواسته اش را اجابت کرد. چنین شد که سنگ شکن دوباره خود را کنار جاده و در همان قالب پیشین کارگر ساده ای که بود، یافت و دیگر پس از آن زبان به شکوه نکشود

عشق بدون قید و شرط

مردی در عالم رویا فرشته ای را دید که در یک دستش مشعل و در دست دیگرش سطل آبی گرفته بود و در جاده ای روشن و تاریک راه می رفت.

مرد جلو رفت و از فرشته پرسید: این مشعل و سطل آب را کجا میبری؟

فرشته جواب داد: می خواهم با این مشعل بهشت را آتش بزنم و با این سطل آب، آتش های جهنم را خاموش کنم. آن وقت ببینم چه کسی واقعاً خدا را دوست دارد!

به مناسبت جشن نفس...

عصر روز پنج شنبه در ایستگاه منتظر او مدن اتوبوس بودم. پدر و دختری به ایستگاه او مدن و نشستند. هر دو ظاهری بسیار فقیرانه داشتند. دختر که معصوم، لباس کهنه ای به تن داشت خیلی کهنه.

اتوبوس نیومد پدر دختر که تصمیم گرفت که تاکسی بگیرد ولی راننده ها با مقصدی که اون میخواست هم مسیر نبودن. خسته شد و روی صندلی نشست. وقتی به دختر که نگاه نمی کردم بهم چشم می دوخت وقتی نگاهش می کردم چشم ازم برمی داشت به همین خاطر به او چشم دوختم و یک لحظه هم ازش چشم برنداشتم.

نگاهم نمی کرد تا زمانی که بی طاقت شد و نگاه کرد رنگ چشماش سبز بود و نیازمند محبت. مدام چشماش را جمع می کرد تا منو واضح ببیند از اینجا شد که فهمیدم چشماش کم سوست. همین طور به هم زل زده بودیم. اتوبوس نیومد. پدرش دوباره بلند شد و تصمیم گرفت تاکسی بگیرد ولی راننده ها باز هم اون مقصدی که او در نظر داشت رو نمی رفتن. وقتی برگشت تا روی صندلی بنشیند با دیدن ما یکه خورد چون دخترش سرشو روی شونه هام گذاشته بود و می خندید من هم دستهای او را در دستام فشار میدادم و نوازش می کردم.

پدرش جلو آمد و روبه دخترش کرد و گفت: نجوا! خانم را اذیت نکن. من بدون لحظه ای صبر گفتم نجوا یک فرشته ست و فرشته ها کسی را اذیت نمی کنن. و اینطور شد که سر صحبت باز شد.

پدر نجوا میگفت: دخترش، مادر خود را در بدو تولد از دست داده و تا حالا یاد نداشته که نجوا با یک خانم چنین رفتاری را از خودش نشون بده. او از همه گریزون بود اگه کسی می خواست به او دست بزنه جیغ می کشید ولی الان با تو ارتباط عاطفی برقرار کرده. او می گفت کم کم نجوا اداره بینایی اش را از دست می ده و تنها راه نجاتش گرفتن چشم است اگر کسی پیدا بشه که نمی شه چشم هایش را به دخترش بده. دخترش کور نمیشه

حرف هایش جگر منو سوزوند. قلبم آتیش گرفت و اشک در چشم هام حلقه زد. اتوبوس خیلی دیر کرده بود نمی دونم چرا حتما حکمتی در کار بوده. به نجوا نگاه کردم و با تمام وجودم او را در بغلم فشار دادم و از درون گریستم و از برون خندیدم ناراحتی خودمو فراموش کرده بودم. آخه من از بیماری سختی رنج می

برم امیدی به زنده بودنم نیست پدر و مادرم نذر و نیازهای زیادی کردن ولی بی فایده بود رفتنی بودم رفتنی.

ناراحتی و غصه به بیماری ام اضافه می کرد. با دیدن آن صحنه و حرف های آن مرد دلم آشوب شد یک لحظه نفهمیدم چی شد از حال رفتم چشم هام رو که باز کردم روی تخت بیمارستان بودم و مامانم با چشم های نگران نظاره گراحوالم بود قضیه را برام تعریف کرد و گفت بر اثر فشار روحی که به من وارد شده بود در ایستگاه اتوبوس بیهوش شدم و آن پدر و دختر منو به بیمارستان رساندن. همون جا تصمیم گرفتم چشم هامو به نجوا هدیه بدم چون او بیشتر از من به این چشما نیاز داره .

...

من چند روزی بیشتر زنده نیستم. نا بینا مردن با بینا مردن برام هیچ فرقی نداره این موضوع را با مامانم در میان گذاشتم عصبانی شد و گفت دیگه حق به زبان آوردن همچین حرف هایی را ندارم . به پدرم گفتم او هم مثل مامانم رفتار کرد اصرار کردم اشک ریختم التماس کردم راضی نشدن که نشدن.

حکومت نظامی راه انداختم و تهدید کردم که اگه به خواسته هام عمل نکنند دوا و درمان را ادامه نمی دم ، لب به هیچ غذایی نمی زنم و آبی هم نمی خورم تا بمیرم . و همین کار را هم کردم و نتیجه بخش بود چون اگر ادامه می دادم زودتر از وقت موعودی که پزشکان برام در نظر گرفته بودن به دیار باقی می شتافتم و این برای خانواده ام گرون تمام می شد. آنها تسلیم شدن. همه چیز برای نابینا شدن مهیا شد. منو به اتاق عمل بردند. چشم های قهوه ای ام از صندوقچه وجودم بیرون کشیدند و در صندوق وجود نجوا گذاشتن . عمل موفقیت آمیز بود.

...

وقتی که به هوش اومدم از مامانم پرسیدم که چرا هوا تاریکه از ش خواستم لامپ را روشن کنه آخه من از تاریکی می ترسم که ناگهان مامانم گریه کرد و پدرم گریه کنان از اتاق خارج شد تازه فهمیدم که چه اتفاقی برام افتاده. حس عجیبی داشتم فقط به مرگ فکر می کردم که آیا می تونم عزاییل راببینم یا که او در تاریکی خودم، جان بی مقدارم رو خواهد گرفت من فقط سیاهی می دیدم و نجوا دنیای رنگی را نظاره گر بود. بهش حسودی کردم.

پدر نجوا از خوشحالی می گریست و پدر من هم از ناراحتی در بیمارستان تحت مراقبت بودم ولی نجوا مرخص شده بود پس از چند روز نجوا بینایی کاملش رو بدست آورد و به عیادتم اومد. دیگه لازم نبود برای واضح دیدن آدم ها چشم هاش رو جمع کنه، این را حس می کردم . چشمهای قهوه ای من در صورت او به صاحب قدیمی اش نگاه می کرد

نجوا نزدیکم اومد دستام رو روی صورت و چشم هاش کشیدم چه حرارتی در نگاهش بود. انگار چشمهام برای او ساخته شده بودن. من چشمی نداشتم تا بگیریم، جاش خالی بود. خودم رو پیشش خندان جلوه دادم.

نجوا یه تیکه پارچه باریک سبز رو به من دست راستم بست و گفت: تو حالت خوب میشه من مطمئنم بعد رفت و تنها شدم. یک لحظه از کاری که کردم پشیمان شدم وقتی به یاد مرگ افتادم ناراحتی ام بر طرف شد .

در بیمارستان حالم روز به روز بهتر و بهتر می شد طوریکه در آزمایشی که از من گرفتند هیچ اثری از بیماری ام نبود سالم سالم بودم. من شفا پیدا کرده بودم ، یک معجزه.

والدینم نمی دانستند که از این موضوع باید شاد باشند یا ناراحت چون می دانستند که من باید تمام عمرم را با عصای سفید زندگی کنم.

نوشته : ناهید تقی نژاد

نامه ای کوچولو برای خدا...

خدا جونم سلام ، من رو می شناسی ؟ ستاره هستم .

این روزها خیلی خوشحالم چون حال مادرم خیلی خوب شده ، یادت می آید پارسال برایت نامه نوشتم و دادمش به امام رضا که برایت بیاورد ؟ پارسال مادرم خیلی مریض بود و دکترش گفته بود که اگر هر چه زودتر عمل نشود می میرد . آخه قلبش مریض بود ، دکتر می گفت : قلبش بزرگ شده و خطرناک است . چه روزهای سختی بود !

از وقتی که یادم می آید مادرم همیشه قلبش درد می کرد و من غصه می خوردم ولی حالا دو ماه است که دیگر قلب او درد نمی کند . حالا او هر شب به من دیکته می گوید و من بیست می شوم ، برایم قصه می خواند و گاهی با هم به پارک می رویم . خدا جان ، قصدم از نوشتن این نامه برای تو این است که این نامه را به کسی برسانی . کسی که قلبش را به مادرم هدیه کرد . مادرم می گوید که او یک دختر جوان بوده است که قرار بود تا چند وقت دیگر ازدواج کند . راستش دلم برای او و کسی که قرار بود با او ازدواج کند می سوزد ، ولی خب همه می گویند تقدیر این بوده .

خدا جان ، نامه ام را به او برسان ، بقیه نامه را برای او نوشتم .

...

دوست خوبم سلام،

من ستاره دختر همان خانومی هستم که قلبت را به او هدیه دادم ، می خواستم با این نامه از شما تشکر کنم . سالها بود که مادرم از ناراحتی قلبی رنج می کشید و بیمار بود . دکترش گفته بود باید پیوند قلب شود وگرنه به زودی می میرد . من خیلی می ترسیدم که مادرم را از دست بدهم چون من او را خیلی دوست دارم ، من خواهر و برادری ندارم و بارفتن مادر خیلی تنها می شدم .

راستش پدر و مادرم هم همدیگر را خیلی دوست دارند ، یک شب وقتی پدرم بعد از نماز دعا می کرد ، از پشت در اتاق صدایش را شنیدم . او به خدا می گفت : خدایا ! اگر همسرم را از من بگیری دیگر کسی را ندارم ، خدایا به جز تو پناهی ندارم ، کمکمان کن و مادر یکدانه فرزندم را از من بگیر ، راضی به مرگ کسی

نیستم ، خودت راهی پیش پای ما بگذار . خدایا من توان تحمل مرگ او را ندارم ، به خودت قسم راضیم
باقی عمرم را بدهم و او شفا پیدا کند .

گریه ام گرفته بود ، فکر می کردم اگر مادرم بمیرد حتما " پدرم هم می میرد ، آن وقت من باید چکار می
کردم ، من که به جز آنها کسی را نداشتم .

دوست خوبم ، شما با کاری که کردی هم مادرم و هم پدرم را به زندگی برگرداندی و حالا ما زندگی خوبی
داریم .

مادرم می گوید شما حتما " به بهشت می روید چون با هدیه دادن قلبتان جان یک انسان را نجات دادید
من می دانم که خانواده شما قلب شما را به مادرم هدیه دادند ولی حتما " آنها از قبل می دانستند که شما
دوست دارید این کار را انجام بدهید .

من همیشه دوست داشتم که وقتی بزرگ شدم دکتر بشوم ، اما از وقتی که شنیدم شما معلم بودید با
خودم گفتم وقتی بزرگ شدم حتما " معلم می شوم . ای کاش با این کار بتوانم روح شما را خوشحال کنم .
آنوقت حتما " از کار بزرگ شما برای دانش آموزانم تعریف خواهم کرد .

دوست خوب و مهربانم همیشه به یاد شما هستم .

گفت و گو با خدا

در رویاهایم دیدم که با خدا گفت و گو می کنم. خدا پرسید: پس تو می خواهی با من گفت و گو کنی؟ من در پاسخش گفتم: اگر وقت دارید. خدا خندید و گفت: وقت من بی نهایت است.

در ذهنت چیست که می خواهی از من بپرسی؟ پرسیدم: چه چیز شما را سخت متعجب می سازد؟ خدا پاسخ داد: کودکی شان. اینکه آنها از کودکی شان خسته می شوند، عجله دارند که بزرگ شوند. و بعد دوباره پس از مدت ها، آرزو می کنند که کودک باشند ... اینکه آنها سلامتی خود را از دست می دهند تا پول به دست آورند و بعد پولشان را از دست می دهند تا دوباره سلامتی خود را به دست آورند. اینکه با اضطراب به آینده می نگرند و حال را فراموش کرده اند و بنا بر این نه در حال زندگی می کنند و نه در آینده.

اینکه آنها به گونه ای زندگی می کنند که گوئی هرگز نمی میرند و به گونه ای می میرند که گوئی هرگز زندگی نکرده اند. دستهای خدا دستانم را گرفت برای مدتی سکوت کردیم و من دوباره پرسیدم به عنوان یک پدر می خواهی کدام درس های زندگی را فرزندانم بیاموزند؟ او گفت: بیاموزند که آنها نمی توانند کسی را وادار کنند که عاشقشان باشد، همه کاری که می توانند انجام دهند این است که اجازه دهند خودشان دوست داشته باشند.

بیاموزند که درست نیست خودشان را با دیگران مقایسه کنند، بیاموزند که فقط چند ثانیه طول می کشد تا زخم های عمیقی در دل آنان که دوستشان داریم ایجاد کنیم اما سالها طول می کشد تا آن زخم ها را التیام بخشیم. بیاموزند ثروتمند کسی نیست که بیشترین ها را دارد، بلکه کسی است که به کمترین ها نیاز دارد. بیاموزند که آدمهایی هستند که آنها را دوست دارند فقط نمی دانند که چگونه احساساتشان را نشان دهند. بیاموزند که دو نفر می توانند با هم به یک نقطه نگاه کنند و آن را متفاوت ببینند.

بیاموزند که کافی نیست فقط آنها دیگران را ببخشند، بلکه آنها باید خود را نیز ببخشند. من با خضوع گفتم: از شما به خاطر این گفت و گو متشکرم آیا چیز دیگری هست که دوست دارید فرزندانان بدانند؟ خداوند لبخند زد و گفت: فقط اینکه بدانند من اینجا هستم، همیشه.

از: رابیندرانات تاگور

سگ باهوش

قصاب با دیدن سگی که به طرف مغازه اش نزدیک می شد حرکتی کرد که دورش کند اما کاغذی را در دهان سگ دید. کاغذ را گرفت. روی کاغذ نوشته بود "لطفاً سوسیس و یه ران گوشت بدین". ?? دلار همراه کاغذ بود. قصاب که تعجب کرده بود سوسیس و گوشت را در کیسه ای گذاشت و در دهان سگ گذاشت. سگ هم کیسه را گرفت و رفت.

قصاب که کنجکاو شده بود و از طرفی وقت بستن مغازه بود تعطیل کرد و بدنبال سگ راه افتاد.

سگ در خیابان حرکت کرد تا به محل خط کشی رسید. با حوصله ایستاد تا چراغ سبز شد و بعد از خیابان رد شد. قصاب به دنبالش راه افتاد. سگ رفت تا به ایستگاه اتوبوس رسید نگاهی به تابلو حرکت اتوبوس ها کرد و ایستاد. قصاب متحیر از حرکت سگ منتظر ماند.

اتوبوس آمد، سگ جلوی اتوبوس آمد و شماره انرا نگاه کرد و به ایستگاه برگشت. صبر کرد تا اتوبوس بعدی آمد دوباره شماره انرا چک کرد اتوبوس درست بود سوار شد. قصاب هم در حالی که دهانش از حیرت باز بود سوار شد.

اتوبوس در حال حرکت به سمت حومه شهر بود و سگ منظره بیرون را تماشا می کرد. پس از چند خیابان سگ روی پنجه بلند شد و زنگ اتوبوس را زد. اتوبوس ایستاد و سگ با کیسه پیاده شد. قصاب هم به دنبالش.

سگ در خیابان حرکت کرد تا به خانه ای رسید. گوشت را روی پله گذاشت و کمی عقب رفت و خودش را به در کوبید. اینکار را بازم تکرار کرد اما کسی در را باز نکرد.

سگ به طرف محوطه باغ رفت و روی دیداری باریک پرید و خودش را به پنجره رساند و سرش را چند بار به پنجره زد و بعد به پایین پرید و به پشت در برگشت.

مردی در را باز کرد و شروع به فحش دادن و تنبیه سگ و کرد. قصاب با عجله به مرد نزدیک شد و داد زد: چه کار می کنی دیوانه؟ این سگ یه نابغه است. این باهوش ترین سگی هست که من تا بحال دیدم.

مرد نگاهی به قصاب کرد و گفت: تو به این میگی باهوش؟ این دومین بار تو این هفته است که این احمق کلیدش را فراموش می کنه !!!

نتیجه اخلاقی :

اول اینکه مردم هرگز از چیزهایی که دارند راضی نخواهند بود.

و دوم اینکه چیزی که شما انرا بی ارزش می دانید بطور قطع برای کسانی دیگر ارزشمند و غنیمت است .

سوم اینکه بدانیم دنیا پر از این تناقضات است.

پس سعی کنیم ارزش واقعی هر چیزی را درک کنیم و مهمتر اینکه قدر داشته های مان را بدانیم

روزی پیش گوی پادشاهی به او گفت که در روز و ساعت مشخصی بلای عظیمی برای پادشاه اتفاق خواهد افتاد. پادشاه از شنیدن این پیش گویی خوشحال شد. چرا که می توانست پیش از وقوع حادثه کاری بکند. پادشاه به سرعت به بهترین معماران کشورش دستور داد هر چه زودتر محکم ترین قلعه را برایش بسازند. معماران بی درنگ بی آن که هیچ سهل انگاری و معطلی نشان بدهند، دست به کار شدند. آنها از مکان های مختلف سنگ های محکم و بزرگ را به آنجا منتقل کردند و روز و شب به ساختن قلعه پرداختند. سرانجام یک روز پیش از روز مقرر قلعه آماده شد. پادشاه از قلعه راضی شد و با خوش قولی و شرافتمندانه به همه معماران جایزه داد. سپس ورزیده ترین پاسداران خود را در اطراف قلعه گماشت.

پادشاه در آستانه روز وقوع حادثه به گفته پیش گو، وارد اتاق سری شد که از همه جا مخفی تر و ایمن تر بود. اما پیش از آن که کمی احساس راحتی کند، متوجه شد که حتی در این اتاق سری هم چند شعاع آفتاب دیده می شود. او فوراً به زیر دستان خود دستور داد که هر چه زودتر همه شکاف های این اتاق سری را هم پر کنند تا از ورود حادثه و بلا از این راه ها هم جلوگیری شود.

سرانجام پادشاه احساس کرد آسوده خاطر شده است. چرا که گمان کرد خود را کاملاً از جهان خارج، حتی از نور و هوایش، جدا کرده است.

معلوم است که پادشاه خیلی زود در اتاق بدون هوا خفه شد و مرد. پیش گویی منجم پادشاه به حقیقت پیوسته بود و سرنوشت شوم طبق گفته پیش گو رقم خورده بود! معنی این داستان را می توان به قلب انسان ها از جمله خود ما تشبیه کرد. در دل ما هم قلعه بسیار محکمی وجود دارد. این قلعه با مواد مختلفی محکم تر از سنگ ساخته شده است. این مواد چیزی به جز خشم و نفرت، گله و شکایت، خوار شمردن و غرور و کبر، شتاب، تعصب و بدبینی و ... نیستند. با این مواد واقعا هم می توان قلعه دل را محکم و محکم و باز هم محکم تر کرد و دیگران را پشت درهای آن گذاشت. همان طور که این پادشاه عمل کرد. قلعه قلب ما هر چه محکم تر و کم منفذتر باشد، احساس خفگی ما هم شدیدتر خواهد بود.

